گنج شکرہ لعل موری گوہر یا دیودی ۔ تن گاکیڑ امن سابن دانغ دلنوید دیودی

ان من الشعر لحکمۃ

هذا

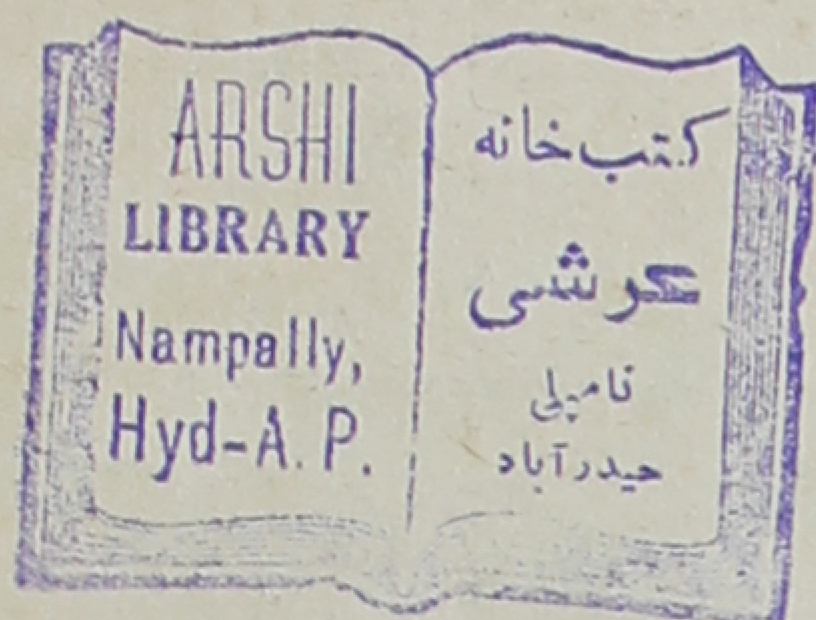
دیوان عارف ربانی

سالک راہ حقیقت و طریقت و شریعت

شیخ امام بخش مہارمی المتخلص بعاجز

قدس سرہ

وان من البیان لسحرا



بسم الله الرحمن الرحیم

ای ثنای ذات تو دیباچهٔ دیوان ما — وی تماشای رخت سرمایهٔ ایمان ما
گفتگوی شرح عشقت ناید اندر قید کلک — آنچه هست اندر دل دریای بی پایان ما
تشنهٔ لعل توام شد خشک لب از هجر تو — از لبت یک جرعه ده ای چشمهٔ حیوان ما
داده ام جاروب اندر صحن دل از غیر تو — از رهِ چشمم درآ در دل نشین ای جان ما
تا بکی داری جفا با من روا ای نازنین — آخر ای جانان نگر بر دیدهٔ گریان ما
چون شدم من بندهٔ فرمان بر عشق ترا — زان سبب گشته همه کس بندهٔ فرمان ما

عاجزم از درد عشقت سوی من بنگر که چون
نیست جز وصلت دوای درد بی درمان ما

ای غنی از تهمتِ انکار و ز اقرار ما — دور از عقل و قیاس و حیطهٔ افکار ما
کی به پرّد در هوای اوج تو شهباز فکر — زانکه آنجا بی پرست این طایر طیار ما
پرتو حسن و جمالت در عیانست و عیان — لیک نبود قابل دیدار تو ابصار ما
گر بهفتاد و دو ملت میدهی جام وصال — مرتفع گردد ز عالم اینهمه تکرار ما

اعتبارات واضافاتی که صادر میشوند — هست پیدا در جهان از شامت پندار ما
گر نقاب زلف از رخسار خود دور افکنی — رخت بندد دین و کفر و سبحه و زنار ما

بود اسرارم نهان چون گنج اندر کنج غیب
در مثال عاجز آمد مخزن اسرار ما

هر زمان شکل دگر دلدار بنماید مرا — رنگ دیگر وضع دیگر یار بنماید مرا
خود بخود چون گنج پنهان بود اندر کنج غیب — حسن خود را از در و دیوار بنماید مرا
گاه گردد صوف پوش و گاه گردد باده نوش — گاه او از خانهٔ خمّار بنماید مرا
گاه همچون شیخ تلقینم ز سبحه میکند — گاه همچون برهمن زنار بنماید مرا
گاه بر طرز گدایان کو بکو گردش کند — گاه جاه و حشمت و سرکار بنماید مرا
کسوت منصور پوشید و انا الحق گفت خویش — هم بشکل ریسمان و دار بنماید مرا
گاه لاله گاه گل گاه سنبل و ریحان شود — گه چو بلبل مائل گلزار بنماید مرا

گاه عاجز را نشاند بر سریر وصل خویش
گاه چون بیکان کان بیزار بنماید مرا

ای منور از مهر رویت چراغ جان ما — وی معطر از سر مویت دماغ جان ما
گر به بستان پرتو حسنت نگشتی جلوه گر — کی به بستان ساختی پرواز زاغ جان ما
چون نسیم زلف تو شد همره باد صبا — زان سبب شگفت صد گلهای باغ جان ما
بلبل از سوز و گداز ما شده مضطرب دل — لاله را داغ جگر گشته ز داغ جان ما

همچو عاجز مست گشتم از ازل در عشق تو
چون شراب عشق تو شد در ایاغ جان ما

ناله و فریاد بلبل بس پسند آید مرا — زانکه قیل و قال در دیار شنواید مرا
گر ز خاک کوی او در دیده سازم توتیا — بوکه نور چشم جسم و جان بیفزاید مرا

بنده یارم ندارم میل سوی این و آن
ایکه میگوئی مرا از درد جانان صبر کن
میدهم تسکین دل و جان حزین خویش را
بستگی زلف جانان دور از عقلست لیک

میروم هر جا که آن دلدار بر باید مرا
چون کنم چون جان و دل از غم بفرساید مرا
لیک تا رویش نه بینم دل بیاساید مرا
چونکه مجنون گشته ام زنجیر میباید مرا

عاجز آزاری که گردم پیش او سودی نکرد
زان سبب بر زاری خود خنده می آید مرا

سبحان من تقدس عن تهمت السوی
از فیض ذات تو شده ایجاد کائنات
نور نهار و ظلمت لیل تو یک نشان
وصفت بصد زبان نه بپایان همیرسد

قد شاع نور حسنک فی کل ما ری
والله لیس غیرک فی الارض والسما
یا حبذا ظهورک فی الصبح والمسا
قد جل ذکر حسنک عن کل وصفنا

بر زخ ز رخ بر افکن و عاجز شدم ز هجر
حتی نراک عینًا کالبدر فی الدجی

تعالی الله چه ذات حق تعالی
بنور خویش بر خود جلوه سازد
چو جانان جلوه گر در محفل آید
جهان مرآت از بهر ظهورش
چو سازی دور از خود اعتبارات

شده متجلی اندر وصف و اسما
بوصف دلبر و طرز دلا را
کند عشاق را مفتون و شیدا
فشاهد حسنه فی کل اشیا
نه بینی غیر ذاتش هیچ پیدا

مبین عاجز خدا را غیر مخلوق
جهان لفظ است ذاتش همچو معنی

ای گل خوشنمای من بهر خدا بیا بیا
عشق تو شعله بر فروخت مایهٔ عیش را بسوخت

وی بت دلربای من بهر خدا بیا بیا
چشم مرا ز غیر دوخت بهر خدا بیا بیا

محشر دلبری بپا ساختهٔ ز عشوه‌ها
آخر ای ستمگرا بهر خدا بیا بیا

ای شه مهربان من خسرو ملک و جان و تن
عرض کنم همین سخن بهر خدا بیا بیا

سرو خرام من توئی ماه تمام من توئی
رونق بام من توئی بهر خدا بیا بیا

ای مه دلفروز من بی تو شب است روز من
بین بگداز و سوز من بهر خدا بیا بیا

عاجز زار بینوا بر رخ گشت مبتلا
هر دم میگوید این ندا بهر خدا بیا بیا

چند کنی نقاب زلف چهرهٔ دلنواز را
پرده گشا و جلوه ده قامت سرفراز را

قصهٔ هجرت ای صنم گشت چو زلف بس طویل
رخ بنما و دور کن قصهٔ بس دراز را

عیش و نشاط و زندگی رفت بباد در غمت
بهر خدا تفقدی عاشق جانگداز را

هر که براه عشق تو عزم سفر همی‌کند
در دل او کجا رود میل ره حجاز را

بهر نماز عاشقان قبله روی تو خوش است
طاق خم دو ابرویت سجده‌گه نماز را

تیغ جفا مکش مکش جان حزین بینوا
منع مکن ز قتل من غمزهٔ ترک تاز را

از سخن تو عاجزا غنچهٔ طبع من شگفت
تازگی سخن بده طبع سخن طراز را

بیا ای عشق بر من جلوه فرما
که تا بینم جمالت بی تماشا

چو نیلوفر برآوردم سر از آب
بشوق مهر رویت عالم آرا

بگل رویت کنم غلغل چو بلبل
چو قمری کوکو اندر بوستانها

جمالت چون به یوسف جلوه گر شد
شدم مفتون و شیدا چون زلیخا

لبت چون گشت شیرین از حلاوت
چو فرهاد آمدم در کوه غمها

چو لیل زلف تو افکند سایه
چو مجنون از جنون رفتم بصحرا

ز هجرت بر لب آمد جان عاجز

نقاب از رخ برافکن کن تجلی

هر زمان صد جلوه‌ها دارد جمال یار ما زین جهت شد عالمی مفتون گل رخسار ما
بر دل پرتاب من چون تابش عشقش فتاد شعله آتش زند برق سر کهسار ما
طبع من پرشور لیکن نوبهار عشق او صد هزاران گل شکفتانید در گلزار ما
قطره قطره از سرشکم رفته رفته سیل شد دعوی جیحون نمود این دیده خونبار ما
شکر لله روی دل بر تافتم از نقش غیر نیست بر لوح دلم جز صورت دلدار ما
دولت پابوس آنجانان اگر گشتی وصول میگذشتی ز آسمان این گوشه دستار ما
برخورد حسرت ببین بخت همایونم بما گر بمان مهوش بیفروزد رخ از دیوار ما
رشته فکر از دهان تنگ او شد از گره کاش خندیدی و بگشادی گره از کار ما
نکته باریک تر از مو همی گویم ولیک کیست محرم تا شناسد نکته و اسرار ما

گرچه عاجز گشته ام در مدح آنجانان ولیک
شاعران احسنت فرمایند بر اشعار ما

ای صبا گر بگذری بر کوچه دلدار ما در حضورش میرسانی عرض حال زار ما
گلشن جان از خزان هجر تو گشته خراب از بهار وصل خود کن تازه این گلزار ما
مجمر جانم ز نار هجر تو شد شعله زن کن فرو از آب وصل این شعلهای نار ما
تا بکی داری جفا بر این گدای بینوا آخر ای جان رحم کن بر ناله‌های زار ما
لیل عمرم گشت تار ای ماه اندر هجر تو چهره بنمای و منور ساز لیل تار ما

عاجز بیچاره بر در بار تو افتاده است
از کرم گاهی نگفتی کیست بر در بار ما

چنین که خال و خط و شکل است ترا نگار مرغ دل و جان من رواست ترا
اگر ز خنده جان بخش ای مسیحا دم هزار مرده کنی زنده بر بجاست ترا

بناز عشوه ربودی دل حزین مرا — بنازمت که عجب ناز دلرباست ترا
زمن بگل رخ تو غلغل ثنا بکنم — که بس غنا دل در مدح و در ثناست ترا
بداد من نرسی و زخدا نمی ترسی — بترسمت که عجب طبع پرغناست ترا

اگر رضای تو باشد بلای عاجز
بکن رضائی مرا تابع رضاست ترا

زدرد عشق تو مسرور کرده اند مرا — زقید هستی خود دور کرده اند مرا
قسم بحسن و جمالت که هر دو دیدهٔ من — زخاکپای تو پرنور کرده اند مرا
چگونه باده نه نوشم زجام نرگس تو — که مست نرگس مخمور کرده اند مرا
غلام حلقه بگوش تو گشته ام زازل — که از طفیل تو مغفور کرده اند مرا
زشوق و ذوق بخواهم خرابی تن خویش — چو از خرابش معمور کرده اند مرا

مکن ملامت بر عیب عاجز ای مفتی
بدین عیوب که منظور کرده اند مرا

رقص گردون شد از ترانهٔ ما — مست عالم شد از فسانهٔ ما
هر تعین که مثل امواج است — همه از بحر بیکرانهٔ ما
مولد و مسکنم چه می پرسی — دور از ششجهات خانهٔ ما
همچو عنقا بدام کس نشویم — لامکان است آشیانهٔ ما
مدت هستیم کجا دانند — از ازل تا ابد زمانهٔ ما
کیست محرم که سر ما داند — همه مفتون شد از بهانهٔ ما

همچو عاجز شدیم حلقه بگوش
پیش دربار آستانهٔ ما

دوش بر سر رسید دلبر ما — سر باوج فلک زده سر ما

از قدوم نگار حور سرشت
چون مرا در کنار خویش نمود
سرفرازم نمود از ره لطف
تشنه ام بهر دیدن جانان
مغز سخنم عوام نشناسند
ماه و خور با چنین جلال و جمال
کسوتم شد گدا و در معنی

دعوی خلد کرد کشور ما
نور حق جلوه کرد از بر ما
تاج شاهی نهاد بر سر ما
کیست کوه بنگرد به پیکر ما
شیشه گر را چه قدر گوهر ما
مستفیض از بلند اختر ما
کوس شاهی زدند بر در ما

گرچه عاجز شدم بملک مجاز
درحقیقت بلند شد قدر ما

اگر آن شوخ سیمین بر بدست آرد دل ما را
نه تنها از نگاهش پاره پاره گشت این دل
اگر آن یوسف جان رو بمصر ما بیفروزد
رخش چون قبله جانست محرابم و ابرویش
مرید حضرت پیر مغان از صدق دل گشتم
چنان از ساغرش مستم که از خود بیخبر هستم

نثار خاکپای او کنم بلخ و بخارا را
نگاهی چشم مستش تخت سازد سنگ خارا را
بلای فتنه اندازد بجان صد زلیخا را
ندارم احتیاج مسجد و دیر و کلیسا را
ندارم دعوی شیخی نه لاف زهد و تقوی را
بجام جم همی خواهم نخواهم جاه دارا را

نه تنها عاجز مسکین ز فیضش مستفیض آمد
که از تحت الثری فیض ست تا فوق الثریا را

اگر یابم شبی تا که من آن دلدار زیبا را
نه تنها در کمند زلف او جانم شده پابند
مرید حضرت عشقم نه پروای کسی دارم
گدای کوی دلدارم ندارم میل سلطانی

فدایش میکنم جان و دل و هم دین و دنیا را
که اندر حلقهٔ زلف آورد هر پیر و دانا را
نخواهم شیخی و پیری نه تسبیح و مصلی را
نخواهم ملک اسکندر نه تاج و باج دارا را

دلم از غم شده پر خون غمم از حد شده بیرون
بده ساقی می باقی که از خود رمیده باشم
رسیدم جان بلب از غم فزاید و مبدم غم عطشم

ز تن گیرد توانائی ز دل صبر و شکیبا را
که پر خوف است راه و رسم زهد و ورع تقوی را
صبا بر خوان همین عالم با آن لعل شکر خارا

شدم عاجز ز بر غم نیاید خواب در چشم
که یکدم نیست آرامم بجز وصل دلارا

در عشق تو ای نگار زیبا
تا کی رخ خود نهفته داری
بر دار نقاب زلف مشکین
جان در طلبت حزین و غمگین
جانم شده پاره پاره از غم
ای یوسف جان در آ بمصرم

بیگانه شدم از آشناها
از بندهٔ مبتلای شیدا
تا روی تو بنگرم هویدا
دل از وصلت ذلیل و رسوا
دل نشست هنوز سنگ خارا
جانم بلب است چون زلیخا

عمر نیست که بینوای عاجز
از درد تو میکند نواها

تعال الله که انجا نانم امشب
چو شد اندر کنارم آن نگارم
همه شب تا سحر در گریه بودم
ز هجرش در فغان بودم چو بلبل
چو نیلوفر در آب غم فتادم
ز دوروش روز من شد تیره چون شب
سر و سامان ز دوروش رفت برباد
چون آن شاه جهان بنواخت ما را

ملطف خود شده مهمانم امشب
سزد سازم فدایش جانم امشب
بحمد الله عجب شادانم امشب
ز وصلش همچو گل خندانم امشب
ز مهرش همچو خور رخشانم امشب
ملطفش چون همه نابانم امشب
ز وصل او چه پر سامانم امشب
جهان شد بندهٔ فرمانم امشب

چو عاجز داشتم شکل گدایان
بفر مملکت سلطانم امشب

دوش دیدم شمع رخسار نگارم را بخواب
همچو من پروانه اش بودند صدها شیخ و شاب
در هوایش مبتلا گشتم با نواع الم
چشم پرخون است و دل محزون جان در اضطراب
سالها چون شمع سوزان بوده ام از هجر او
کی بود یارب که تا بینم رخش را بی نقاب
ماه من آمد ز کوی مغرب جا بخانه بیرون
شهر پرغوغا شده کز مغرب آمد آفتاب

همچو عاجز هر که شد در بند زلف سرکش
سر نمی تابد ز عشق او الی یوم الحساب

آه دل بردز من غمزهٔ جانان بفریب
رخت بربست بیک بار ز من صبر و شکیب
بیگنه کرد مرا خنجر جانان بسمل
ای فغان ترس نمیدارد ازان روز حسیب
همه خوبان جهان مهر بیاران ورزند
مگر این شوخ نمی سازد جز جبر و عتیب
گر بدین گار شود گردش گردون با من
تا بدان فتنهٔ آفاق برم دست بجیب
آنچه بر من گذرد گر بشتر رفت ز غم
جای کفار جهان بود بلا شبه و ریب
از همه روز بمن جور و جفا کرد بپا
که جهان بر نزده چهره ازین پرده غیب

عاجزا باش خمش ناله و فریاد مکن
که همین کون و مکان جای فراز است و نشیب

در فراق یار گریم روز و شب
شد فراموش از غمش عیش و طرب
تیر عشقش گر بتابد هر زمان
جان من از سوزش آرد صد لهب
جان بجانان داده ام در وصل او
فارغم از کینه و رنج و تعب
خلق اندر کار من حیران شده
من بکار خویش گشتم بوالعجب
چون لقای یار نبود جز فنا
زان فنای خویش را دارم طلب

آه من می بگذرد از آسمان　　چون کشم از سینه پر تاب و تب

از شرور رهزنانم باک نیست　　رهبر ما راست چون شاه عرب

بسیر و پایم براه عشق او　　ننگم آید گر کنم فخر نسب

چون شدم عاجز بزیر بار عشق

خویشتن را کرده ام عاجز لقب

ای ز خورشید رخت هر ذره گشته فیضیاب　　صد کتاب از شرح وصف دیدنت دارد کتاب

قامتت همچون قیامت کرد شور اندر جهان　　ساخت از زلف پریشان جمله عالم را خراب

قوس ابرویت شده قوس قزح از صنع حق　　کنه ادراکش نیاید در دل اهل حساب

چشم تو با دام بادام است بهر عاشقان　　هر که بیند در مقابل میرود بیخود بخواب

از خیال خال تو شد لاله را داغ جگر　　برد آن لعل شکرخا از نبات و قند آب

گر دلم افتد در آن چاه زنخدان باک نیست　　زانکه صد یوسف در آن افتاد با چشم پر آب

کی توانم شرح حسنت کرد اندر قید کلک　　زانکه موی در نیاید گر کنم زان صد کتاب

گرچه در میدان مدحت واصفان بشتافتند　　آخر از درماندگی افتاده اند در اضطراب

عاجزا طول زبان در مذهب این عاشقان

نیست جایز پوشش کن والله اعلم بالصواب

ز رویت والضحی شرح و بیانست　　سواد لیل از زلفت نشانست

دو چشمت مست شد از سرمهٔ ناز　　بعالم زین سبب شور و فغانست

قدت در باغ جان نخلست سرسبز　　لب لعلت حیات جاودانست

همان نوری که در عالم نهان بود　　بروی دلربای تو عیانست

مشرف شد سرت از تاج لولاک　　ظهورت باعث کون و مکانست

تویی مقصود ایجاد دو کونین　　وجودت رحمت هر دو جهانست

چه باشد گر تو عاجز را نوازی
بدرگاه تو کمتر از سگان نیست

زهی رویت که نور از وی مبین است
مسلسل گیسویت پر مشک و عنبر
دو ابرویت بود محراب پاکان
کلامت نسخهٔ فیه شفاء
لقای تو شفای هر مریض است
ثنای تو کنم ورد زبان را

جبینت مطلع صبح یقین است
برای عاشقان حبل المتین است
جمالت سجده گاه عارفین است
لب لعلت مثال انگبین است
وجودت رحمت اللعالمین است
که او سرمایهٔ دنیا و دین است

مکن محروم از طوق سگانم
که این عاجز از ان یک کمترین است

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
جراح خیز مرهم بر زخم من منه
در راه عشق جرأت شیر جوان بیار
در کوچهٔ محبت یکسان بود همه
جای نگار خورم همچون ارم بود
راه سلوک ترک هوس گر دست و بس

زان درد غیر جان بسپردن گزیر نیست
کین زخم عاشقیست نه شمشیر و تیر نیست
کین راه طفلی و تدبیر پیر نیست
آنجا نه جاه شاهی و فقر فقیر نیست
زینگونه خوش نه کابل و هم کاشمیر نیست
زین نیک تر نصیحت کس دستگیر نیست

عاجز چشید جرعه ز جام تو مست شد
والله چنین حلاوت در شهد و شیر نیست

سحرهای نرگس بیمار او بی انتهاست
دل درون تار زلف تار او گم کرده ام
کی توانم بر دره اندر حریم وصل او

عشوه های غمزه خونخوار او بی انتهاست
چون بدستش آورم چون تار او بی انتهاست
چونکه حاجب بر در دربار او بی انتهاست

محرم اسرار آن جانان شدن مشکل بود — کی شوم محرم که چون اسرار او بی انتهاست

عاجزا میکوش اندر آرزوی وصل خویش
زانکه چون تو طالب دیدار او بی انتهاست

ایکه می پرسی زکوی یار هر جا کوی اوست — روی عالم سوی آن دلدار هر سو روی اوست
تا بکی جوئی نشان زلف پیچاپیچ وی — چشم بکشا کین دو عالم پرتو گیسوی اوست
هیچکس جز قبلهٔ رویش نمیسازد سجود — سجده گاه جان و دل طاق خم ابروی اوست
جلوهٔ حسن رخش بر روی معشوقان عیان — مستی عاشق بهر کلرخ ز عنبر بوی اوست
از خمار چشم مستش فتنه در عالم پدید — اینهمه شور و شغب از نرگس جادوی اوست
بلبل طبعم همیشه غلغل سخنش کند — زانکه قوت روح من آنحرف گفتگوی اوست

عالمی پیوستگی با یکدگر دارد ولی
عاجز پابند اندر حلقهٔ گیسوی اوست

ایکه داری اشتیاق دیدن دیدار دوست — کن نظر بر روی محبوبان که اینهم حسن اوست
تا نگشتی فارغ از اغیار در پندار خویش — کی توانی دید روی یار کان بی ما و توست
تا بکی گردی باطراف جهان چون گردباد — سیر دل فرما که آن دلدار بیشک اندروست
شد حجاب روی آن دلدار این پندار ما — ورنه در هر لحظه آن دلدار با ما روبروست
جمله عالم شد از آن فیض محیطش مستفیض — جلوهٔ حسن نکورویان از آن روی نکوست
جلوهٔ حسن رخش هر لحظه باشد نو بنو — زان سبب چون حسن یارم عشق یار نو بنوست

نکهت جانبخش زلفش گشت همراه صبا
جان عاجز از نسیم جانفزایش مشکبوست

چو شور انگیخت در عالم زتاب جعد گیسویت — که صدها همچو من پابند شد در حلقهٔ مویت
تعالی الله چه نورست این که میتابد ز رخسارت — که ماه و مهر همچون ذره تابند از مه رویت

بسیر لاله و گل چون بگلشن میروی ناگه
خجل گردد یکی از رنگ وان دیگر بخوشبویت

باین خوبی و رعنائی بشهر اندر چو میگذری
قیامت میشود پیدا از سرو ناز دلجویت

رخت چون قبلهٔ جانست گر بندشی ناگه
نماید سجده عاجز پیش محراب و ابرویت

برخ گلگون یار ما جمال دیگر است
بر عذار لاله زارش خط و خال دیگر است

گرچه صدها گلبن نوخیز اندر گلشن است
لیک سرو خوشخرام ما نهال دیگر است

از هلال عید باشد جمله عالم منتظر
این دلم مشتاق آن ابرو هلال دیگر است

حسن خوبان جهانرا هر زمان باشد زوال
لیک یارم را جمال بیزوال دیگر است

جمله عالم میشود واصل بیکدیگر ولیک
آن نگار گلعذارم را وصال دیگر است

از رموز عشق محرم کی شود هر بوالهوس
کین جواب خوش خطابی از سوال دیگر است

هر کسی در کار یار خویشتن دارد خیال
عاجز بیچاره را هر دم خیال دیگر است

این دل شوریده را در سر هوای دیگر است
همچو موسیقار در هر دم نوای دیگر است

از دوای دردمن حیران شود جمله طبیب
زانکه درد آشنائی را دوای دیگر است

شیوهٔ عشاق نبود نافی مطلق شدن
هر زمان مقتول جانانرا بقای دیگر است

طالب فردوس نبود عاشق بیچاره مان
زانکه آن غمدیده را شوق سرای دیگر است

بر سر هر کوچه و بازار شهر عاشقان
در مکان هر دو کان بیع و شرای دیگر است

عالمی در کار یار خویش گشته مشتغل
عاجز بیچاره اندر هوی و های دیگر است

در دیر مغان جلوهٔ آن یار عیانست
هم در حرم از حسن رخش شور و فغانست

از نام و نشان گرچه معرا است بظاهر
از راه یقین عین همه نام و نشانست

در کسوت عالم شده مسجود ملائک
عالم همه الفاظ درو ذاتش معنی
ما جمله کمائیم خدا عین یقین است
احمد که بلا میم و عرب گفت بلا عین

خود عین ملک گشته بخود سجده کنانست
این موج و حباب است همون آب روان است
گر سوی حقیقت نگری جمله همانست
این جمله اقوال ازو شرح و بیانست

عاجز بادب باش زبان را بدهان بند
کین شمهٔ از مخزن اسرار نهانست

سار لیست سر ذات در اکوان مجملات
چشم جهان چو تاب تماشای آن نداشت
شاه قدم بکشور وحدت چو رخ نمود
چون جلوه کر بصورت امکان بر آمده
خود مظهر جمال نماید گهی جلال

چون نور آفتاب بذرات کائنات
زان رو ظهور ساخت باسمائهم صفات
در بر لباس کرد ز اعیان ثابتات
پیدا شدند اینهمه آیات بینات
خود سکه زن بکه شد و خود مصنوعات

عاجز خلیل وش در ملک یقین بزن
دل پاک و صاف کن ز خیالات باطلات

ایکه می پرسی که منزلگاه آنجانان کجاست
حسن آن دلدار روشن در لباس دلبران
محرم اسرار نهان غیر انسان هیچ نیست
چشمهٔ لعل لبش بخشد حیات جاودان

هست منزلگاه جانان جان ولی انجا کجاست
لیک چشم دوربین و صاحب عرفان کجاست
لیک انسان را نمیدانم که آن انسان کجاست
لیک بهر تشنگان آن چشمهٔ حیوان کجاست

عاجز از پندار بگذر حسن جانان را ببین
تا شوی واصل بجانان آخر این هجران کجاست

ایکه روی تو مهر تابانست
زلف تو پیچ پیچ در همه هیچ

قبلهٔ جان حق پرستانست
دل عشاق بس پریشانست

قامت نخل باغ محبوبی یا سهی سرو خوشخرامانست
تیر مژگان و قوس ابرویت بهر قتلم چه طرفه سامانست
چشم تو جام بیخودی بخشد غارت عقل هوشیارانست
عارض تو گل و برت چو سمن الله الله چه خوش گلستانست
لب لعل تو حلقهٔ یاقوت بلکه یاقوتی مرلیضانست ؏

در گلستان حسن تو عاجز
همچو بلبل ترانه گویانست

در ماتم حسین زمین و زمان گریست
تنها نه مردم از الم و درد آن گریست
از درد روح آدم و حوا گریستند
یعقوب و یوسف و ذکریا گریستند
شور شهادتش چو باوج فلک رسید
جان همه ملائک زین غم همی طپید
چون آن شهید جان بسپارید باخدا
بگریست جمله خلق بصد نعره جان گزا
آمد سوار گشته چو در کربلا حسین
از هر طرف برآمد صد نعره یا حسین
جز حق نماند مونس و غمخوار آنشهید
القصه داد جان بجهاندار آن شهید
سوی بقا شتافت ازین کشور عدم
جز از رضای حق چو ندیده دوای غم

زین درد جمله امت پیر و جوان گریست
دیو و پری و هم ملک آسمان گریست
ادریس و شیث و نوح زغمها گریستند
دیدند چونکه روح شه مرسلان گریست
جبرئیل پیرهن زغمش سربسر درید
بنت رسول چونکه باه فغان گریست
خون گشت جان ملک و ملک زینچنین جفا
هرکه کزین معامله پیر و جوان گریست
خورده بجان نازک تیر جفا حسین
وقت وصال چونکه امام زمان گریست
نامد بکار یاری هر یار آن شهید
از درد ماتمش همه اهل جهان گریست
جان عزیز شاه عرب سرور عجم
عاجز غریب از دل و جان ناتوان گریست

الغیاث ای شاه خوبان الغیاث
بهر دردم نیست درمان الغیاث

کشته ام خوار و ذلیل از هجر تو
زانکه ویرا نیست پایان الغیاث

کام من از درد و غم چون پر کشت
جرعه ده از آب حیوان الغیاث

ایکه میکوئی مرا رو صبر کن
چون کنم چون نیست آسان الغیاث

اشک من همچون شفق شد سرخ رنگ
آخر ای خرشید تابان الغیاث

از فسون چشم تو سحر مبین
کشت عالم رو پریشان الغیاث

زود روز ز بنود بامکان مرا
عاجزم ای شاه اشاهان الغیاث

در ازل با عشق جانان یافت جانم امتزاج
زان سبب سودای عشقش کشت ما را در مزاج

عقل را بر باد دادم در هوای عشق او
چون بدیدم متاع عقل را خوشتر رواج

هر که اندر راه عشقش زد قدم از خوش نصیب
کشت فارغ از خیال ملک و ملک و تاج باج

عاشقی بر بام وصلش چون همی یابد مقام
شد نصیبش کوئیا بر چرخ معراج و ماج

عاجزا از سودای عشق یار خواهد وصل یار
زانکه بنود غیر وصلش درد سودا را علاج

دوش دیدم بدست یار قدح
که مرا داد آن نگار قدح

تا قیامت کسی نمی خیزد
هر که شد مست از خمار قدح

سیر گلزار هم بهار خوش است
لیک خوشتر بود بهار قدح

ساقیا جرعهٔ بکامم ریز
از عنایت ز خوشگوار قدح

عاجزا باش خوش مشو غمگین تا
زود نوشی ز غمگسار قدح

دوش دلدار من بوجه ملیح
نمک انداخته بجرح جریح

نبود عار یار گر نه نواخت
عقده عشق آن خیالی طبع
سود نکند هدایهٔ حکمت
در شفای ابو علی سینا
باده نوشیدن از کف ساقی
شکر صد که ماه عید رسید
جامکی از شراب ناب بیار

زانکه پیش شهان گداست قبیح
حل نسازد مطول و تلویح
زانکه در وی ضلالت است صریح
سر بسر مرض دل بود تشریح
به ز شغل مصلا و تسبیح
ترک گردم ز روزه و تراویح
زنده ام کن بلطف همچو مسیح

کن نظر سوی عاجز مسکین
دست و پا میزند مثال ذبیح

دلم گم گشت اندر کوی آنشوخ
رهای یافتم هر که گشتم
بسرو قامتش مانند قمری
کنم از سوز دل غلغل چو بلبل
شراب عشق را نوشیده ام من

ازان حیرانم اندر روی آنشوخ
اسیر حلقهٔ گیسوی آن شوخ
سرایم نغمهٔ گو کوی آنشوخ
بدان گل عارض نیکوی آنشوخ
بیاد نرگس جادوی آنشوخ

نماز عشق عاجز میگذارد
بمحراب خم ابروی آنشوخ

دلم رسوای آن گلروی فرخ
باین و آن نباشد میل جانم
شدم آزاد از هر قید غمها
بمحشر قاتل از من چون بپرسند
به بستان سرو همچون بید لرزان

که می آید از و خوشبوی فرخ
که باشد میل جانم روی فرخ
چه پیوستم بدان گیسوی فرخ
نشان سازم بدان پرتوی فرخ
بیاد قامت دلجوی فرخ

نسیم مشک تاتار از ندامت | دمد الضاف از هندوی فرخ

شراب بیخودی عاجز بنوشید
زجام نرگس جادوی فرخ

یارم زسراپرده به بازار بر آمد
فریاد و فغان از در و دیوار بر آمد

از نرگس جادوش همه واله و حیران
شور و شغب از خانه خمار بر آمد

چون گشت تماشای رخ عالم آرائش
از پیر و جوان آه به یکبار بر آمد

از بهر عبادت که بهر گوشه نشینی
محراب خم ابروی آن یار بر آمد

زاهد زپی معجزهٔ لعل شکر خا
تسبیح رها کرده بزنار بر آمد

صد لیلی آفاق بعشقش شده مجنون
پابنده در آن طرهٔ طرار بر آمد

عاجز چو نظر کرد بدین حسن و جمالش
بیخود شده و عاشق سرشار بر آمد

گل عذار من اگر سوی گلستان بگذرد
گل زخجلت گم شود بلبل زبستان بگذرد

جلوهٔ مهر رخش زیر سحاب زلف او
هر که می بیند زبند کفر آسمان بگذرد

گر خضر از لعل شیرینش بنوشد جرعه
بیگمان از وی خیال آب حیوان بگذرد

سبزه خط بر عارض گلگون آنخور سرشت
هر که بیند از دلش یاد گلستان بگذرد

عاجز اندر جستجوی وصل آن لیلی زمان
همچون مجنون از جنون راه بیابان بگذرد

جانم بغیر جانان به کسی نظر ندارد
بجز از خیال رویش میل دگر ندارد

جور و جفای جانان احسان همی شمارم
زیرا که هیچ احسان به از این قدر ندارد

داغ جگر که دارم اندر فراق جانان
آنگونه لاله داغی اندر جگر ندارد

نی خانه چو زلیخا کردم براه وصلش
جکنم که یوسف من بر بهم گذر ندارد

صد مرده زنده سازد آن لعل شکرافشان / با دم مسیحا زین سان اثر ندارد

عاجز بجز وصالش چیزی دگر نطلبد
والله که در دو عالم هوسی دگر ندارد

دلم را پرتو حسنت ضیا داد / خراب آباد جانم ساخت آباد
شده چشمم بدیدار تو روشن / بحمد الله که تا بادا چنین باد
همه عمرم شده اندر هدایت / مگر مادر مرا از بهر این زاد
بدیدار تو ام خورسند و شادان / نباشد جان من جز روی تو شاد
چو استاد ازل بسرشت جانم / ز مهر روی تو بنهاد بنیاد
به عشقت گشته ام از خویش بیخویش / نماندم جز رخت چیزی دگر یاد

چو عاجز یافت با زلف تو پیوند
ز قید جمله غمها گشت آزاد

کنم از تابش روی تو فریاد / به پیش قامتت ای سرو آزاد
چه افسون خواندی از چشم فسونساز / که صد خروار عقلم داد بر باد
چه شور انداختی از لعل شیرین / که صد شیرین لبان کشتند فرهاد
بده ساقی می باقی که تا من / دل غمدیده خود را کنم شاد
بجز نامت نمانده هیچ یادم / چو ز استاد ازل این گشت ارشاد

دل عاجز ز هجرت گشت ویران
وصالت ده که ویران گردد آباد

روز هجرم گشت شب آمد براهی نرسید / سال عمرم گشت آخر لیک ماهی نرسید
جان من افتاد همچون یوسف اندر چاه غم / کاروان مالک من که بچاهی نرسید
ملک گشته خراب از لشکر اندوه غم / بهر امداد غریبان بادشاهی نرسید

هجر یار ما حصار صبر و آرامم شکست
دل درون سینه ام از درد او بیمار گشت
آه جانکاهم ز در روش شد برون آسمان

وای از وصل نگار ما پناهی نرسید
از برای پرسش بیمار گاهی نرسید
آه آهی از شه خوبان نگاهی نرسید

عاجزا گر یار نکند لطف بر تو عار نیست
زانکه شاه کار آن بر داد خواهی نرسید

تا درین کالبدم روح روان خواهد بود
حلقهٔ بندگیش گشت بگوشم زازل
هر سحر شام با امید وصال گلرخ
گر مدو کار شو و گردش ایام بمن
آخر ایمهر و فا پرده ز رویت بگشا
هر که سودائی ز باز ار محبت کرده

مرغ جانم بسوی پیر مغان خواهد بود
همچنان تا باید حلقهٔ آن خواهد بود
همچو بلبل دل من نوحه زنان خواهد بود
دست درد امن آن گل جهان خواهد بود
تا بکی چشم براهت نگران خواهد بود
فارغ از فکر و غم سود و زیان خواهد بود

عاجز از جور صنم ناله و فریاد مکن
لوکه دلدار گهی میل کنان خواهد بود

زهی کمال لطافت که یار من دارد
هزار عاقل مجنون شده ز تاب رخش
چه طرح شور بر انداخت لعل شیرینش
نمن یکی بلبل عارضش غزل خوانم
هر آنکه گرد تماشای تار گلزارش
گرفت نافهٔ چین مشک دام از زلفش

قبای نور جمال خدا بتن دارد
هزار لیلی در زلف پر شکن دارد
که صد چو خسرو و شیرین کوهکن دارد
که بس عنا دل پر شور در چمن دارد
چو گل بعشق دو صد چاک پیرهن دارد
که رشک آهوی پر مشک در ختن دارد

ز حال عاجز مسکین کهی نمی پرسد
که کیست بر در ما اینچنین حزن دارد

هرکس که بعشق مبتلا شد ... با ناله و آه آشنا شد
چون درو زجام درد نوشید ... از نام و نشان خود جدا شد
درکثرت می نمود وحدت ... فارغ از قید ماسوا شد
درمنزل عشق هرکه جان داد ... اکبر زشهید کربلا شد

عاجز زجهات گشت فارغ
چون واقف سرّ انّما شد

چو آن بی چون در بیچون جلوه گر شد ... ز بیچونیش گوناگون صور شد
گهی متجلی اندر عرش و کرسی ... گهی بر طلعت شمس و قمر شد
گهی ساجد شده اندر ملائک ... گهی مسجود در شکل بشر شد
گهی در صورت اعیان عیان شد ... گهی آئینه اهل بصر شد
یقین دانم که جز وی نیست موجود ... اگرچه باطن و زو ظاهر شد

چو بیخود گشت عاجز در هوالیش
از آن از جمله عالم بیخبر شد

نگارم از رخت چون پرده واکرد ... جهان را از جمالت پر ضیا کرد
چو زلف عنبرینش طره بگشاد ... مشام عاشقان را مشکسا کرد
قد بالای آن چالاک رفتار ... بیک جولان قیامت را بپا کرد
شدم بیمار زان چشم فسونساز ... ولی لعل لبش ما را دوا کرد
شدم بیگانه از هر آشنائی ... چو آن جان جهانم آشنا کرد
غلام درگه پیر مغانم ... ز بند خویشتن ما را رها کرد

بشارت داد ما را هاتف امشب
که عاجز توبه از ورع ریا کرد

یارم گهی نهان شود و گه عیان شود — در حیرتم که گاه چنین گه چنان شود
گاهی بوصف بیدل عاشق شود بجوش — گاهی بطرز دلبر خود دلستان شود
گاهی بمسجد آید و واعظ شود بخلق — گه در درون میکده پیر مغان شود
خود گرچه مطلق است ز نام و نشان بگر — بهر ظهور با همه نام و نشان شود
حقا که واحد است نباشد شریک او — وین طرفه تر که عین همه جسم و جان شود
گه جلوه گر بگل شود و گه بعندلیب — گه در ظهور گلبن و گه گلستان شود

گاهی به تیغ چشم به برد سر رقیب
بر عاجز غریب گهی مهربان شود

شراب بیخودی در جام کردند — غذای عاشقانش نام کردند
لب شیرین چو شیرین مینمودند — دل فرهاد خون آشام کردند
چو روی و زلف یارم جلوه گر شد — تعینهای صبح و شام کردند
فراق وصل آن یارم چو دیدند — نشان کفر و هم اسلام کردند
چو مشاطه ازل رویش بیاراست — بدیدارش جهان را رام کردند
گره گز زلف مشکینش کشودند — دل دیوانه ام در دام کردند

به نعمتها ندارد میل عاجز
که عشقش در ازل انعام کردند

اگر یک پرتو نوری ز رویت بر بلا افتد — فغان و شور رستاخیز اندر شهرها افتد
ز هر زنجیره آب روان پیدا شود خورشید — شبی عکسی اگر از روی تو بر روی ما افتد
گره از ناز چون بندی بهر تار سر مویت — هزاران مرغ دل از عشق اندر پیچها افتد
اگر از لعل شیرین یکسخن بیرون همی سازی — هزاران جان شیرین در میان لولها افتد
توئی آن شمع رخساری که هر جا رخ برافروزی — چو پروانه شرار آتش اندر جانها افتد

فغان و شوری می بینی و دامن میکشی از من | نمیدانم که مهر خاطرت بر هر کجا افتد

نباشد بو العجب گر جان عاجز میرود بیرون
اگر یک پرتو نوری ز رویت بر ملا افتد

دلبرم صاحب نازست چه میباید کرد | فارغ از اهل نیازست چه میباید کرد
دوستان را بتلطف بنوازد افسوس | یار اغیار نوازست چه میباید کرد
دوستداران جهان مهر بیاران ورزند | دوست من دوست گدازست چه میباید کرد
از غمش گریم و او خندد بر گریهٔ من | طرفه تر شعبده بازست چه میباید کرد
مرغ جان من چون روی رهای یابد | غمزه اش چنگل بازست چه میباید کرد
در دلم بود که ظاهر نکنم راز ولی | اشک من غماز رازست چه میباید کرد
مدعی طعنه مزن از مدح زلف و رخش | باعث عمر درازست چه میباید کرد

عاجزا چون بحقیقت نتوانی ره برد
که ترا میل مجازست چه میباید کرد

زهی سر تو بتاج فخر مفخر شد | رخت ز نور جمال خدا منور شد
ز سحر نرگس حیران تو تحیرانم | که از نگاه تو ملک و ملک مسخر شد
ندانم اینچه فسون ساختی ز لعل لبت | که از کلام تو مدهوش صد هنرور شد
نسیم زلف تو همراه شد بباد صبا | مشام عاشق از بوی آن معطر شد

بسوی عاجز مسکین ببین بلطف و کرم
که مدتیست که بیچاره خاک در شد

عشقت نه قصه ایست که آن مختصر شود | دردت نه سر سریست که بیرون ز سر شود
مهر تو در درونم چون شیر شکرست | وین ممتنع که شیر جدا از شکر شود
منفک نمیشود ز وجودم محبتت | از تن اگرچه روح روانم بدر شود

امشب میان زلف چو دیدم مه رخت
چون سجده گاه این دل عمدید گکوی انگشت
از نور و تو چه اشک فشانم بروزگار

چون حلقهٔ سحاب که گرد قمر شود
کافر شود چو مائل جای دگر شود
شاید که گشت جملهٔ آفاق تر شود

عاجز ز سوز عشق تو آهی چو میکشد
دورش همه ز گنبد افلاک بر شود

دلم بربود جانانی که حسن بیکران دارد
چه سان مرغ دلم یابد امان زان ترک تیراندازان
همه یاران همه یکرو وفا و مهر می ورزند
درو هم رنگ چون بگرفت از پرنگی خامان
نه تنها زان لب شیرین شده شوری بجان منن

لبش چون برگ گل رخسار همچون ارغوان دارد
که از مژگان خدنگ تیر و زابرو کمان دارد
بحیرانم که دلدارم نه این دارو نه آن دارد
چه شد گر چون چنار تنم دگرگون دعیان دارد
که از ماه تا سمک جمله جهان شور و فغان دارد

صبا با آن شه خوبان ز حال زار من برخوان
که از هجر تو این عاجز بدل بار گران دارد

دارم ایجان جهان ناله و افغانی چند
نیست تنها برخت واله و حیران چشمم
اثر زلف پریشان چو پریشانم کرد
مدتی شد که بکویت تو گدائی بکنم
عشوه و ناز و ادا غمزه و طرز دلکش
شعلهٔ آتش عشق تو بجانم چو فتاد

چشم من ریزد از سوز تو مرجانی چند
زانکه هر سو بتو شد دیدهٔ حیرانی چند
همه آفاق شده پر ز پریشانی چند
زانکه شاهان جهانند گدایانی چند
بهر قتلم چه عجب کرده سامانی چند
تا اثر یا شده از سوز تو نیرانی چند

گر نقاب از رخ خود دور کنی از سر لطف
مشکل عاجز میکردد آسانی چند

دلم بکو چه دلدار همنشین باشد
تنم اگرچه بدین کلبهٔ حزین باشد

همیشه مرغ دلم سوی او کند پرواز
اگرچه ظاهر شغلم بود بسوی مجاز
هزار شکر گمان را برون ز دل کردم

اگر بگوشه تن خلوت گزین باشد
ولی بسوی حقیقت دلم قرین باشد
همیشه میل دلم جانب یقین باشد

ز بند نفس چون آزاد گشتی العاجز
ز آفرین جهان بر تو آفرین باشد

هزار شکر که دلدار من بمن برسید
بحجت بلبل بیدل ترنم پرواز
بجستجویش چون کرد یاد کردیدم
رسید بر لب جانم ز درد دوری او
بصد زبان نتوانم ادای شکرش
باه و ناله چو یعقوب مانده ام شب و روز

ز راه لطف بدین کلبه حزین برسید
مثال تازه گل اندرین چمن برسید
ولی به بنده نوازی درین وطن برسید
مگر بلطف و کرم همچو جان بتن برسید
که بهر پرورش بنده ذو المنن برسید
ز سوی یوسف جان بوی پیرهن برسید

مشام عاجز مسکین ز درد محزون بود
برای فرحت او نافه ختن برسید

صبا ز کوچهٔ جانان نسیم جان آورد
تمام شب ز غم هجران فغان کردم
چو عندلیب شدم نغمه سنج از سر شوق
مقام خود ز جنون دشت ساختم چون قیس
چو کوهکن شده ام در بلای کوه حزن
نمیرسد بحضورش پیام و پیک کسی

پیام از شه خوبان مهربان آورد
بصبح مژده باین زار ناتوان آورد
ز مقدم گل خبری ز گلستان آورد
بشارتی بمن از لیلی زمان آورد
دوای من ز لب شیرین زبان آورد
پیام یار نهان را بمن نهان آورد

نه عزم عاجز از شعر شهرت است جهان
ز جوش طبع چنین شعر دلستان آورد

بی تو هر لحظه و هر دم به فغان میکزرد
حال من گاه چنین گاه چنان میکزرد

کیست محرم که بوی شرح کنم حالت خویش
آنچه از درد فراق تو بجان میکزرد

نبض من دید طبیبی ز علاجم برخواست
گفت کین مرض نهانیست و نهان میکزرد

ای طبیب دل من گاه بپرس از رهِ لطف
که ترا حال ازین درد چه سان میکزرد

گر بدین عاجزی از درد تو آهی بکشم
عجبی نیست که از دور جهان میکزرد

ز خلوت خاص آنجانان بر آمد
گهی ظاهر گهی پنهان بر آمد

چو خواهان شد ظهور خویشتن را
عیان در طلعت اعیان برآمد

جهان چون تاب دیدارش نمیداشت
ازان در صورت امکان برآمد

ملک هر یک سجودش مینمودند
چو شکل حضرت انسان برآمد

گهی گردد بشکل لاله و گل
گهی چون بلبل دستان برآمد

پی دل بردن هر عاشق زار
بعالم چون مه تابان بر آمد

چو عاجز دید حسن خویشتن را
بعشقش واله و حیران برآمد

فغان محمل نشین من ز حال من نمیداند
که می بیند مرا در گریه و محمل همی راند

خوشا امروز گر محمل ز اشتر خود فرود آید
ز آب چشم می ترسم که در گل اشترش ماند

وهم جاروب از مژگان مکانش را بدین خواهشم
که تا آن ساربان اشتر بجای صاف بنشاند

باب دیدهٔ خود میکنم نمناک جایش را
که تا گاهی شتر با هم شتر آنجا بغلطاند

به همراه سگان دنبال او باری دوان گشتم
کنم لبیک مرا او را اگر سگ را همیخواند

فتادم بر درش چون سگ ندارم طاقت دوری
اگر در پیش خود خواند و اگر از خویش میراند

زمام اختیار جان عاجز شد بدست او

اگر خواهد مرا بدهد چو خواهد خویش بستاند

کسیکه روی ترا دید مبتلایتو شد
هر آنکه بوی تو بشمید در هوایتو شد

کسیکه یافت وصالت ز دولت ازلی
ز خانمان شده بیگانه آشنایتو شد

هر آنکه چهرهٔ گلگون تو نظاره نمود
مثال بلبل هر لحظه در دعایتو شد

بروز حشر کجا طالب جنان باشد
کسیکه از ازل آن طالب لقایتو شد

ز قید جمله غمها همی شود آزاد
کسی که بستهٔ گیسوی مشکسایتو شد

توئی بکشور خوبی شهنشه دوران
هزار شاه جهان بر درت گدایتو شد

بحال عاجز مسکین نظر ز بهر خدا
که مدتیست که آن بر در سرایتو شد

آید حدیث لعل لبت بر زبان لذیذ
ناید نبات و قند بکامم چنان لذیذ

چو در خیال آرم قیل و مقال تو
حقا که جسم و جان شود و بهرهان لذیذ

گردد ز ذوق لعل لبت کام من شکر
باشد ز وصف حسن و جمالت بیان لذیذ

حلوا ز دست غیر چو زهر ست بیگمان
زهر آیدم ز دست تو ای جان جان لذیذ

مایل نمیشود بتماشای بوستان
چون کوی تو مراست به از بوستان لذیذ

چو از ره حقیقت جان جهان توئی
هست از ظهور حسن و جمالت جهان لذیذ

عاجز شراب عشق چو نوشید از لبت
پیوسته آیدش بزبان ذکر آن لذیذ

کل یوم هو فی شان عیانست نگر
بل بهر لحظه و هر آن عیان ست نگر

شیشه از بهر تماشای رخ شاهد غیب
صورت حضرت انسان عیانست نگر

پرتو شمع رخش انجم افروز وجوب
در سراپردهٔ امکان عیانست نگر

هست در علم قدیمش همه اعیان ثابت
نقش جمله اعیان عیان ست نگر

حسن آن شاهد بهر رنگ عیان ... چشم بگشا که به بستان عیانست نگر
طرفه رمزیست که آن شاهد بی نام ونشان ... در همه جسم ودل وجان عیانست نگر
مه وخورشید باین نور جلال وچه جمال ... همه این مظهر جانان عیانست نگر
دمبدم جلوه نماید بصفات دیگر ... کن نگر گشت نگر کان عیانست نگر

عاجزا سیر جهان کن چو جنان میطلبی
که درو تازه گلستان عیانست نگر

یار ما در هر زمان آید بعنوان دگر ... جلوه ساز دکل یوم هو فی شان دگر
ازبرای غارت جان ودل پیر وجوان ... مینماید خویش را در شکل جانان دگر
بهر آشوب دل هر بلبل بیجا نمان ... حسن خود آراید اندر تازه بستان دگر
بهر لب خشکان خود از چشمه لعل لبت ... میدهد ساقی می باقی به پیمان دگر
هر که جانبازی کند در راه آن جانجهان ... میرسد از غیب او را هر زمان جان دگر
از علاج درد جانان کی شود محرم طبیب ... زانکه بهر درد جان تست درمان دگر

گر رود سرو قامتش صد قمری کوکو کنان
زانکه چون عاجز نمیباشد غزلخوان دگر

یار ما هردم نماید جلوه و ناز دگر ... زان سبب مرغ دلم آید بپرواز دگر
گرچه عیسی مرده‌ها را زنده‌ها میساختی ... لیک آن لعل لبش میسازد اعجاز دگر
تا نگه سازم نهان اسرار جانانرا که چون ... هر نفس آید برون از دیده غماز دگر
ابتدا وانتهائی عاشقان جز عشق نیست ... زانکه آن اظهار بود انجام و آغاز دگر

عاجزا اندر عشق جانان هر زمان قانون صفت
آرد از هر تار رگ آهنگ آواز دگر

سحر ز بلبل بیدل شنیدم این گفتار ... که قطع شد غم هجران رسید باغ و بهار

بیاد آن لب میکون قدح بده ساقی
ترانه ساز مغنی لشوق آن دلدار

طرب سرای محبت غزل چو کرد آغاز
برقص مست شده همچو من بسا هشیار

دل از کرشمهٔ ساقی و غمزهٔ مطرب
شده فریفته کز وی نمانده صبر و قرار

پس از کرشمهٔ مجلس لطور جانانه
بگفت پیر مغانم بوعظ چند اشعار

هر آنکسی که ندارد گذر به محفل عشق
کشید بار کنهای علم چند اشعار

هر آنکه حسن و جمالش ندید محروم است
درین جهان و دران هم ز لذت دیدار

اگر تو پنبهٔ غفلت ز گوش خود بکشی
نوای سرمدت آید ز هر در و دیوار

اگر بچشم بصیرت نظر کنی بینی
جمال یار ز پیش و پس و یمین و یسار

ز کار بار جهان بر کنار شو عاجز
رجا که یار بگیرد گهی ترا بکنار

شد موسم بهار جهان شد پر از بهار
دامان کوه رنگ قزی شد ز لاله زار

نسرین و نسترن بچمن جلوه زن شده
با سرو شد حمائل از پنجهٔ چنار

گلگشت تکیه زن به بساط زمردی
بلبل بعشق او شده مفتون و دلفکار

صحرا ز سبزه زار چو گلزار شد عیان
شمشاد شاد گشت بهر چشمهای سار

سوسن بصد زبان شده ساکت ز مدح او
نرگس بدیدنش شده حیران و پر خمار

آمد بهار لیک نیامد نگار من
بی او گل بهار به بینم چو نوک خار

صد عرضهٔ فراق نوشتم بسوی دوست
افسوس یار گاه نپرسید حال زار

باد صبا نوید بده از وصال او
ساقی بیار جام می لعل خوشگوار

عاجز منال از ستم یار غم مخور
شاید که بلطف نوازد ترا نگار

وی خرامان بر سر بالینم آمد آن نگار
از نگاه مست او دیوانه شد صد هوشیار

چون نقاب زلف مشکین از رخ خود کشود
صد هزاران همچو من از دیدنش شد بیقرار

دولت دین و دل و جان از سرش سازم فدا
گر مرا یک ساعتی دلدار سازد در کنار

ناپدید اندر چشم من خوش سیر گلزار جنان
بس بود ما را تماشای رخ آن گلعذار

عاجز مسکین چو از لعل لبش شد بهرمند
زان سبب از لذتش او در شعر آبدار

ای صبا نکهتی از جانب دلدار بیار
خبر مقدم آن یار وفادار بیار

بهر تسکین دل زار پریشان حیران
مو بمو قصهٔ آن طره طرار بیار

همچو نرگس شده ام در ره وصلش حیران
از ره لطف و کرم نامهٔ آن یار بیار

بلبل آسا شده ام نغمه سرا از سر شوق
مژده تازه بهار گل رخسار بیار

کام جانم ز فراق صنمم تلخ شده
نسخه از لب لعل بت عیار بیار

همچو یعقوب شدم در غم آن یوسف جان
به بر اندوه غم و پیرهن یار بیار

هر سحر عاجز چون مرغ سحر نغمه کنان
الصبا نکهتی از جانب دلدار بیار

باغ و بهار خوش نه نماید بغیر یار
دلدادهٔ نگار نخواهد بجز نگار

زنجیر کو مباش بدلیوانه صنم
چون شد اسیر کاکل مشکین تابدار

در عاشقی ملاحظه قوت و حیات نیست
یکبار رحم بله میرود عشاق بار بار

عاشق چو مست گشت ازان باده الست
روز حشر چو خیزد خیزد پر از خمار

عاشق ز سوز سینه چو آهی همی کشید
صد شعلها در افتد در صحن روزگار

داروی درد یار بجز وصل یار نیست
حیران ازین علاج طبیبان صد هزار

دلبر بیا که این دل و جانم فدای تو
دلداریم بکن دل عاجز نگاه دار

ایکه غم داری و غمخواری هنوز — دل ز من بردی و دلداری هنوز
در متاع حسن گشتی جلوه گر — هم برخت خود خریداری هنوز
در لباس ما و من گشتی عیان — وین عجب از ما و من عاری هنوز
ملک دل را در تسلط کردهٔ — همچنان قصد دل آزاری هنوز
در حریم سینه ام جا ساختی — هم بعزم سینه افکاری هنوز
ریختی خون غریب بی گنه — حیرتی دارم که دین داری هنوز
صد هزاران از نگاهت مست شد — طرفه تر مستی و هشیاری هنوز
بی نیازی تا بکی ای نازنین — زاریم بینی و بیزاری هنوز

همچو عاجز اشک بار از تو هزار
بالب خندان شکرباری هنوز

هر گه که میخرامد آن نازنین بناز — باشد هزار نازش هر لحظه صد نیاز
هر جا که رخ فروزد شمع جمال او — پروانه وار سوزم خود را بسوز و ساز
گردم طواف کعبهٔ کویش بصدق دل — رفت از سرم بشوق سبیل ره حجاز
باشد روان باب دو چشمم طهارتم — جایز بود بطاق دو ابروی آن نماز
شیرین شود ز لعل لبش کام جان ما — باشد ز وصف زلفش عمرم بسا دراز
عشقش نه قصه ایست که آرم بقید کلک — چون شرح مینمایم این داستان راز

بشکست عهد توبه و ورع و صلاح را
عاجز غریب چون در میخانه دید باز

بحمد الله که آن جانان عاجز — شد از راه کرم مهمان عاجز
بدین حسن و بدین ناز و ادایش — تصدق مینماید جان عاجز
ز خوشبوی بهار وصل جانان — تر و تازه شده بستان عاجز

نباشد جز وصال آن دلارام ‌ ‌ دوای درد بی درمان عاجز

رموز عشق را از من چه پرسی
بجو از نسخهٔ دیوان عاجز

بحمد الله آن دلارام امروز ‌ ‌ بکام عاشقان شد چهره افروز
قرار و صبر از من برد یکبار ‌ ‌ عطا فرمود آه گریه و سوز
نثارش میکنم جان و دل خویش ‌ ‌ اگر یک لحظه گردد عشرت اندوز
غلط شد آنکه دل دارد بدل راه ‌ ‌ دلم پر سوز او در شغل نوروز

فرستم ارمغان اشعار عاجز
بخدمت ناظم نواب فیروز

محرم اسرار جانان کی بود هر بوالهوس ‌ ‌ بلکه جز عاجز نباشد محرم او هیچکس
عاشق جانباز چون بنده سلطان عشق ‌ ‌ باک نبود مر او را از شحنه و میر عسس
رهروان عشق او هر لحظه محمل بسته اند ‌ ‌ زانکه میشنوند قوم الاتنا لوا از جرس
مرغ جان عاشقان اندر هوای وصل او ‌ ‌ میشود طیران چون زاهد بماند در قفس
خوانده از درس ازل عشاق لفظ اینما ‌ ‌ زان سبب فارغ شدند از زیر و بالا پیش و پس
عشقبازی جانگدازی نیست کاری هر کدام ‌ ‌ گوی عشقش کی تواند زد بچوگان هوس
پر شکر عاشق چو طوطی مینماید کام خویش ‌ ‌ دست بر سر میزند زاهد ز حسرت چون مگس
جان و دل هم جسم و تن سازم فدای یار خویش ‌ ‌ سرفرازم مینماید از وصالت یک نفس

طالب دیدار دلدار است عاجز بینوا
نیست در هر دو جهان جز وصل او در ملتمس

دوش خوردم ساغری از دست پیر میفروش ‌ ‌ رخت بربست از دل مستانه صبر و عقل و هوش
چونکه پا انداختم در کوی آن از صدق دل ‌ ‌ گشته ام از خانمان خویشتن خانه بدوش

از دل و جان خدمتش بر خویش لازم کرده ام
زانکه پیش خادمانش بنده ام حلقه بگوش

میدهم تسکین دلم را لیک آید هر نفس
از درون من ندای میخروش میخروش

ملتم عشقست و با تقوی ندارم احتیاج
نه همین شد جانگدازی مشربم شد سوز و جوش

محتسب بشکسته ام پیمان تقوا و ورع
زانکه من از دست آنساقی شدم پیمانه نوش

عاجزا تا کی شوی سرگرم اندر قیل و قال
تا توانی خاموشی بیز پرده اسرار کوش

در آمد ناگهان ترک قباپوش
نگار مهوش و سیمین بناگوش

قرار و صبر از من برد یکبار
بروی فرخ و نازک بر و دوش

چه نورست این که میتابد ز رویش
ز دیدارش شدم از خویش بیهوش

ز جوش عشق او هر لحظه چشم
چو دریا آورد از گریه صد جوش

شوم آسوده خاطر چون قبایش
اگر سازد مرا با خود هم آغوش

اگرچه خاک خواهم گشت لاکن
نباشد عشقش از جانم فراموش

چو عاجز گشته ام از شرح حسنش
وزان پس گشته زین قصه فراموش

شاها ز لطف ساز نظر بر گدای خویش
بیگانه تا بکی شوی از آشنای خویش

عمریست تا بخاک درت معتکف شدم
گاهی نخوانده‌ئی بکرم در سرای خویش

از مهار تا بحد شده ام مبتلای تو
هرگز کرم نکرده بر مبتلای خویش

اندر فراق تو شده ام زار بینوا
لیکن نیامدی بسر بینوای خویش

تا کی جفا و جور بعاجز همی کنی
آخر بترس ای بت شوخ از خدای خویش

شیوه ام شور و فغان گشته ز درد یار خویش
عالم اندر کار من حیران و من در کار خویش

هر کسی با یار خود در عیش و عشرت مشتغل
در شریعت پرسش بیمار دار و بس اجر
هر چه بر من از رقیبان بگذرد جور و جفا

بینوا افتاده در گوشهٔ دیوار خویش
طرفه تر یارم نمی پرسد که از بیمار خویش
بینیم از صدق و صفا از قامت دلدار خویش

قتل گر سازد مرا از تیغ ابرو باک نیست
زانکه این عاجز نمی ترسد از این آزار خویش

شهید خنجر ابروی تو چه عام چه خاص
ترانه ساز محبت بلحن داودی
بطوق عشق تو صدها چو قمری رقاص
نه من یکی شده ام خاک بر سر کویت
شراب خوار ز لعل لبش هزاران اند
اگرچه نکهت گلها خمار می آرند

اسیر حلقهٔ گیسوی تو چه عام چه خاص
چو عندلیب بگل روی تو چه عام چه خاص
بگرد قامت دلجوی تو چه عام چه خاص
که گشت خاک سر کوی تو چه عام چه خاص
خراب نرگس جادوی تو چه عام چه خاص
ولیک مست ز خوشبوی تو چه عام چه خاص

ز طبع عاجز شد طوطی شکر افشان
که شد به نظم غزل گوی تو چه عام چه خاص

دلا در عاشقی مردانه کن رقص
لباس ننگ را از بر بدر کن
هر آنجا شمع حسنش رخ فروزد
چو گلزار عذارش جلوه سازد
اگر خواهی ز وصلش خانه معمور
اگر جویی نشان عافیت را

بکوی یار خود دیوانه کن رقص
چو رندان بر در هر خانه کن رقص
بشوق وصل چون پروانه کن رقص
بسان بلبل مستانه کن رقص
هما آسا بهر ویرانه کن رقص
به بزم آشنا بیگانه کن رقص

بجمع دانها عاجز مکن حرص
برای کو هر یک دانه کن رقص

بیا که چشم سیاهم بهجر تو گشت بیاض | بحال غمزکان تا بکی کنی اغماض
بهجر تو شهد و شکر هم نبات و مصری و قند | همی درآید در کام جان من حماض
دلم ز آتش عشقت همی طپد شب و روز | کهی بلطف نه بینی بحال این ارماض
اگر بلطف نوازی وگر بجور زنی | ز شور عشق بهر حال از تو ام مرتاض
گرفتم انکه نباشد ترا غرض با من | ولی بعشق تو هستم معلل اعراض
مریض عشق تو ام وصل تست دارو من | طبیب را چه خبر از علاج این امراض
ز تیغ ابرو بیتو یافتم چو جوهر عشق | چگونه بحث کنم از جواهر و اعراض

بجان عاجز صد موجها هویدا شد
چو بحر ذات تو از اسم و وصف شد فیاض

گر بخون دیده بنویسم بسوی یار خط | مرغ دل پرواز سازد در هوایش همچو بط
شرح هجرش چون نوشتم چشم من در گریه شد | نامه ام در سیل اشکم رفت چون کشتی بشط
ماه از حسن جمال یار من شرمنده اند | چون دمیده دید بر عارض او سبز خط
چون مصور کرد آهنک شبیه یار من | نرگسش را دید از حسرت فتاد اندر غلط
ماه عید آمد همه کس میل دیدارش نمود | جز هلال ابروی یارم نمی بینم فقط
گرچه معشوقان همی باشند در عالم بسی | لیک چون یارم نمی بینم کسی فرخ نمط

عاجز از گفتگوی یار خود غمگین مشو
عار بنود گر ترا دلدار میگوید سقط

در ازل شد چون دل و جانم بجانان مختلط | کشته ام بیگانه چون باشم بخویشان مختلط
جلوهٔ مهر رخش بینم بچشم خود عیان | کی شود جان و دلم با ماهرویان مختلط
یافتم آزادگی از قید غمهای جهان | چون شدم در حلقهٔ زلف پریشان مختلط
در بیابان سرم سودای عشقش خیمه زد | زین سبب باشم با آهوی بیابان مختلط

چون مریض عشقم و وصلیست درمان مرا — چون بود طبعم بدرمان طبیبان مختلط
از جنون عشق کردم چاکهای پیرهن — نیستم مجنون صفت با جیب دامان مختلط

عاجز از مفتون شدم روی گلرخسار خویش — کی شوم چون بلبل بیدل به بستان مختلط

ز دیده بد بین مر ترا خدا حافظ — ز شور غصه و کین مر ترا خدا حافظ
نگاهبان تو حق ز آفت سماوی باد — ز فتنهای زمین مرا ترا خدا حافظ
رخ تو چون مه تابان مدام فرخ باد — ز شکل چین به جبین مر ترا خدا حافظ
همیشه مونس و غمخوار بنده خود باش — ز التفات کمین مر ترا خدا حافظ

مراد عاجز شگفتگی طبع تو شد — بود ز طبع حزین مر ترا خدا حافظ

ای ز خورشید جمالت شمع را گشته شعاع — زان سبب پروانه را گرم شد ذوق سماع
هر کرا باشد بسر سودای شمع روی تو — خواهد اول گفت چون پروانه جان الوداع
زاهدا منعم مکن از دیدن دیدار دوست — بیخبر هستی از همعنی نداری اطلاع
در طریق عاشقی هرگز نگنجد ما و من — زانکه دو ضدین را ایکجا نباشد اجتماع
گر وصال یار خواهی قطع نظر از غیر کن — کی شوی واصل بجانان گر نسازی انقطاع
در طریقت میشوی مقبول پیش مقبلان — گر بشرع مصطفی داری قدم در اتباع

عاجز اگر اتصال یار خواهی صلح کن — بگذر از پندار خود در شیوه جنگ و نزاع

ایکه در یاد رخت هر شام سوزانم چو شمع — در هوای شهد گفتار تو گریانم چو شمع
خلق حیران میشود از دیدنم زیرا که من — گاه سوزان گاه گریان گاه خندانم چو شمع
در شب دیجور چون آهی کشم از سوز تو — خویش را از آتش خود برفروزانم چو شمع

آتش عشق تو اندر جان من صد شعله زد — زان سبب سوزد بهر شب تا سحر جانم چو شمع
از وصالت سرفرازم کن شبی ای نازنین — تا منور از وصالت گردد ایوانم چو شمع
تا نگردد عشق من از آب چشمم هر زبان — زانکه از درد فراقت اشکبارانم چو شمع
گر مرا یکساعتی دیدار بنمائی چو صبح — پیش خورشید جمالت جان برافشانم چو شمع
تا بکی سوزی مرا از آتش درد فراق — بین که جانم سوخته هم جیب و دامانم چو شمع

عاجزم از درد عشقت لیک هر شب تا سحر
در خیال وصف حسنت لب بجنبانم چو شمع

خورشید جهانتاب رخت گشت چو طالع — ذرات جهان گشت ز انوار تو لامع
عکس رخ زیبای تو دیدیم هویدا — چون شیشه دل پاک شد از زنگ موانع
روی تو شده قبله و ابروی تو محراب — زانیم همه پیش رخت ساجد و راکع
از نور رخت جمله جهان گشت منور — بتخانه و هم مسجد و محراب و صوامع
سیمای تو شد مطلع انوار الهی — درکش نتوان یافتش از شرح مطالع
ظاهر شده گرچه بالاف مظاهر — لیکن نبود همچو تو شه مظهر جامع

بردار نقاب از رخ زیبای تو امروز
کز وعده فردا نشود عاجز قانع

ای سینه ام ز هجر تو شد داغ داغ داغ — گاهی ز لطف خویش ز دردم بده فراغ
زلفت بگرد کعبه رویت چه رهزنست — از حد دلاوری که بدارد بکف چراغ
دیدم چو خال بر رخ تو کرده ام خیال — اندر حرم بلال شد و یا بباغ زاغ
چون خط سبز دیدم بر گلعذار تو — زان ترک کرده ام ز تماشای سبز باغ

هر لحظه می سراید اشعار پر خمار
عاجز چو نوش کرد از آن خم تو ایاغ

تا جلوه کرد حسن وجمال تو از کتف — برخاست در دو عالم صد شور و صد شغف
چون یافت از جبین تو نور یقین حق — ساجد شدند جمله ملایک ز هر طرف
از نیر جمال رخت جمله روشن اند — خورشید و ماه هم نجم و دور هم حذف
از بحر بی کنار که بسیار موجهاست — از موج تست جمله جهان چون حباب و کف
از شوق ذوق نغمه سرای تو جمله کس — بعضی بلا اله و بعضی بچنگ و دف
معبود جمله عالم و مقصود هم توئی — عارف هرانکسی است که پرسد بدین شرف

فاندوست عاجز بیچاره از جهان
چون دامنت بصدق و صفا ساخته بکف

زهی سر تو مزین بتاج عز و شرف — ز حسن تست بعالم هزار شور و شغف
چو در لباس ابو البشر جلوه فرمودی — شدند ساجد تو جمله ملک زده صف
چه نسبت است بحسن تو حسن خوبان را — که گوهر شهوار و جمله هیچ حذف
بآرزوی متاع وصالت از سر شوق — کنیم نقد دل و جان خویشتن در کف

چه مدح حسن تو سازد زبان قاصر من
که از ثنای تو عاجز شدند اهل سلف

در هوای عشق آن جانان پریشانم چو زلف — واله و شیدا شده بر روی جانانم چو زلف
خویش را اندر تلاش یار خود گم کرده ام — بهر جست و جوی خود بر خویش پیچانم چو زلف
بزم معشوقان عالم روشن از شمع رخش — دود مان روی آن شمع شبستانم چو زلف
می نخواهم آرزوی از تاب رویش زانکه من — سنبل لب خشک آن چاه زنخدانم چو زلف
شاعران احسنت فرمایند بر اشعار من — زانکه من در مدح جانان عنبر افشانم چو زلف

عاجزا حال پریشانی خود در هر زمان
مو بمو در گوش جانان عرض کردانم چو زلف

چو غرق گشتم در بحر بیکران فراق ‏— نماند بعد ازین طاقت بیان فراق
دریغ عمر عزیزم بسر رسید و نگار ‏— کهی بلطف نیاید بسر زمان فراق
کنون که صبر و قرارم برفت از دستم ‏— همیشه نغمه سرایم ز داستان فراق
چو رفت عیش و نشاطم بباد در غم او ‏— شدم بناله و فریاد همعنان فراق
چو دید مرغ دلم را فلک پریشان حال ‏— ببست بال و پرم را بریسمان فراق
همیشه تا ابد آباد باد خانهٔ وصل ‏— خراب باد بهر لحظه خانمان فراق

ز دور عشق بهر لحظه عاجز مسکین
غذای خون جگر میخورد ز خوان فراق

تا شدم من بنده فرمان عشق ‏— سرفرازم ساخت آن سلطان عشق
چون شدم آواره و خانه بدوش ‏— یافتم صد قدر در ایوان عشق
بی سر و سامانم از اسباب عیش ‏— بس بود ما را سر و سامان عشق
از برای گوهر وصل نگار ‏— رفته ام در بحر بی پایان عشق
جان براه عشق جانان باختم ‏— گشته ام اندر جهان جانان عشق
با ضیافتهای عالم کار نیست ‏— زانکه هستم از ازل مهمان عشق
خوان ما را من باخوان داده ام ‏— خون دل نوشیده ام از خوان عشق

همچو عاجز ترک کردم از ورع
تا شدم از حلقهٔ مستان عشق

حجاب هستیم هر گه شد شق ‏— موجه گشت هر جا وجه مطلق
دوئی شد دور وحدت رونما شد ‏— فذهق الباطل آنجا راه الحق
همین عاشق دگر معشوق دیگر ‏— که از یک مصدر اند آن هر دو مشتق
سبق چون از کتاب عشق خوانی ‏— شود ظاهر بتو اسرار مغلق

بجز عاجز نداند سر عاجز
چه داند قدر دانا مرد احمق

ای شان تو گفت ایزد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک
هنگام سواری براقت — ارواح پیغمبران بفتراک
قرب تو مقام قاب قوسین — معراج تو هفت پایهٔ افلاک
بردار نقاب از رخ خویش — شد سینهٔ من ز هجر صد چاک
از نور جمال خود خدا را — ده جلوه بعاشقان غمناک

وصفت چه کند زبان عاجز
برتر شده ز وهم و ادراک

ای شه ذو العطا سلام علیک — ای مه پر ضیا سلام علیک
بر فلک جمله ملک گویان — ای رسول خدا سلام علیک
گفت پیغمبران شب معراج — مرحبا سیدا سلام علیک
بلبلان بهشت از سر شوق — همه نغمه سرا سلام علیک
همه خاصان دهر همچو نجوم — انت بدر الدجی سلام علیک
هر دو عالم ز نور تو ظاهر — انت نور الهدی سلام علیک

سوی عاجز به بین بلطف و کرم
ای شه انبیا سلام علیک

در غم تو جان گدازم چون نمک — هست شاید حال از مه تا سمک
داردی درد مرا جز وصل تو — نیست اندر عرصهٔ ارض و فلک
ماه و خور از حسن تو شرمنده اند — چون نباشی آفت ملک و ملک
پیش خورشید جمالت شاهدان — چون سها گشتند پنهان بیشک

جدا یتو عاجز نماید چشم خویش
از کرم بروی نشین چون مردمک

خیالی سازد این طبع مخیل   ولی نرسد بدان زلف مطول
ب پرواز زد شهباز فکرم   شد آخر در تسلسل او مسلسل
بلی خوش گفت هر انکس که گفته   که ناقص کی کند وصف مکمل
سراپا خوبی از سر تا بپایش   مخلل کی کند او را مخلل
چو پیوندم بدان زلف از ازل شد   که کرداند مقدر را مبدل
نگاهش بنده سازد بیزر و سیم   چو می بیند بدان چشم مکحل

هر آن مشکل که عاجز را در افتاد
بکرد وحل زلف پیچ و مطول

ای لب لعل تو همچو سلسبیل   بهر لب خشکان خود فرخ سبیل
دانه های خال تو هم دام زلف   مرغ دام افتاد کانرا خوش دلیل
ناوک مژگان تو در هر طرف   صد هزاران همچو من دارد قتیل
آتش هجرت بجانم شعله زد   باغ کردان آتشم را چون خلیل
راه پر خوف است و منزل دورتر   پای من لنگ است و زادم بس قلیل
من نمیدارم مجال وصف تو   زانکه میداری جمالی بس جمیل

عاجز افریاد و زاری تا بکی
خاموشی میبایدت از قال و قیل

ای زحسن روی تو شته مه تابان خجل   وز قد رعنای تو شد سرو در بستان خجل
از لب لعل تو هم از گوهر دندان تو   در بدریا منفعل شد لعل اندر کان خجل
از نگاهت مرده ها یابد حیات جاودان   باشد از اعجاز چشمت چشمهٔ حیوان خجل

آفت ملک و ملک شد حسن بی اندازِ تو … میشوند از دیدن دیدار تو خوبان خجل

عاجزا تا کی بوصف یار خود رانی سخن
زانکه چون تو شاعری صد شد بوصف آن خجل

تا دل بکمند زلف بستیم … پیوند ز این و آن گسستیم
پیمانهٔ عشق نوش کردیم … پیمان صلاح را شکستیم
ایمن شده ایم از بلاها … چون پر در یار خود نشستیم
زاهد نکنم ملامت عشق … معذور بدار چونکه مستیم
عمری به نشاط میگذاریم … چون مست ز بادهٔ الستیم
شکریست که در هوای جانان … از نام و نشان خود برستیم

مسرور شدیم همچو عاجز
از حرص و هوا چو دست شستیم

از دل و جان فدای دلداریم … واله و مبتلای دلداریم
نغمه سنجیم بر گل رویش … بلبل خوشنوای دلداریم
زاهدان مشتغل بصومعه اند … معتکف در سرای دلداریم
از دو عالم شدیم بیگانه … چونکه ما آشنای دلداریم
نه نمائیم میل سلطانی … از ازل چون گدای دلداریم
نه بجوئیم قصه و حور جنان … طالب یک لقای دلداریم

درد مند آمدیم چون عاجز
منتظر از دوای دلداریم

مجنن آباد و پنجاب ست یارم … که از آزار عشق او بس بیقرارم
بود یارب کدامی لیلة القدر … که آید آن نگار اندر کنارم

لطفلی و به پیری و جوانی
اگر فرهاد و مجنون هم بدیدند
ورد و هم رنگ خون همچون حنا شد
ز سوز عشق او منظور گشتم

بجز وصلش نباشد انتظارم
دهند انصاف بر احوال زارم
چه شد گر سبزگون پیرهن بدارم
نمی ترسم اگر دار و ندارم

چو یارم خواند عاجز از سر لطف
لقب جز در جهان شد اشتهارم

چو من از خویشتن بیگانه گشتم
بجانان چون سپردم جان خود را
برندی میگذارم روز کاری
مریدم از ازل پیر مغان را
چو شمع حسن یارم محفل آراست
ز من آموز رسم عشقبازی

بروی یار خود دیوانه گشتم
ازین رو در جهان جانانه گشتم
بصورت سرمدی مستانه گشتم
جدا از مسجد و بتخانه گشتم
ز راه صدق چون پروانه گشتم
که من واقف ازین افسانه گشتم

اگرچه عاجزم در کار دنیا
ولی در عاشقی مردانه گشتم

شاهدا حسن تو در کون و مکان می بینم
من چسان سرو تماشای عذارت نکنم
در هوایت دل من تازه و تر میگردد
هست در مذهب ما مسجد و بتخانه روا
من بچشم دل خود غمزهٔ جادوی ترا
گر بصد پرده ز من مهر رخت را پوشی

پرتو نور تو در جمله جهان می بینم
چونکه رخسار ترا باغ جنان می بینم
لله الحمد ترا جان جهان می بینم
زانکه انوار تو در حسن بتان می بینم
غارت نقد دل پیر و جوان می بینم
جلوهٔ حسن تو در عین عیان می بینم

نیست یک عاجز بیچاره ز دستت نالان

بلکه در جمله جهان شور و فغان می بینم

جز گفتگوی یار نه در گوش میکنم
قیل و مقال خلق فراموش میکنم

ذکر حبیب کردم و در زبان خویش
خود را ز ذکر دیگر خاموش میکنم

مستانه شراب از در بتخانه میخورند
من با دهای لعل لبش نوش میکنم

هستم غلام حلقه بگوش نگار خویش
زان حلقه محبت در گوش میکنم

روز ازل که یار مرا کرد در کنار
اکنون چگونه غیر در آغوش میکنم

افسانها که پیش تو اظهار کرده ام
نی ماجرای امشب بلدوش میکنم

ای جان نما ترحم بر حال عاجزم
مشنو که این خروش بصد جوش میکنم

من طالب جمال کمال تو گشته ام
در جستجوی ذوق وصال تو گشته ام

هر سو دوان که گشتم بهر تو گشته ام
هر جا که رفته ام بخیال تو گشته ام

جائیکه دیده ام گل و ریحان یاسمین
در یاد عارض و خط و خال تو گشته ام

چون ساختم نگاه بسرو سهی بباغ
اندر هوای تازه نهال تو گشته ام

از هر شکر لبی که شنیدم کلام خوش
من در خیال قیل و مقال تو گشته ام

بحثی که از مجالس علما شنیده ام
متفکر جواب و سوال تو گشته ام

عمرم همه اگرچه بدین عاجزی گذشت
در آرزوی حسن و جمال تو گشته ام

همیشه طالب دیدار گشتم
بجان دلداده دلدار گشتم

هر آن وقتیکه نافم دایه ببرید
بعشق آن صنم خونخوار گشتم

چو دیدم سبز خط بر گلعذارش
بسی از دیدن گلزار گشتم

بسرو دلربایش همچو قمری
بطوق عشق او خونبار گشتم

چو بلبل هر سحر از جذبهٔ عشق
ثنا پرداز گلرخسار گشتم
چو مجنونم بسودای وصالش
اسیر کاکل خمدار گشتم
فدایش کرده ام دین و دل و جان
چو محو اندر جمال یار گشتم
چو از من سر زند حرفی ذکر کون
مشو مانع گزین لاچار گشتم

چو عاجز ایمنم از هر بد اندیش
چو دور از صحبت اغیار گشتم

نقاب از رخ واکن که بس پریشانم
چو شیشه بر رخ مه پارهٔ تو حیرانم
مران چو بلبل بیدل مراز گلرویت
که هر سحر بگلستان تو غزلخوانم
برغم مدعی مانع جمال بتان
جمال چهرهٔ تو قاطع است برهانم
غلام حضرت عشقم ز روز میثاقی
نماز حاجت با کافر و مسلمانم
ز درس عشق گرفتم سبق چو شمس رخت
بحفظ گشت از آن هفت سبع قرآنم

بحال عاجز من رحم کن کهی ای دوست
که سینه ام شده بریان و دیده گریانم

چو از جام فنا مخمور گشتم
ز قید هستی خود دور گشتم
انا الحق دور کردم هر سحر شام
بدار سرمدی منصور گشتم
تجلی کرد چون انی انا الله
درین وادی دل پر نور گشتم
بهر آئینه بینم روی خود را
بآن دیدار خود مسرور گشتم
دل و جان داده ام جانان خود را
ز قید آب و گل مهجور گشتم

چو یارم خواند عاجز از سر ناز
بعاجز در جهان مشهور گشتم

چو نکه من بی خبر ز من شده ام
فارغ از مرگ و زیستن شده ام

مسکنم وحدت است و در کثرت — بغریبی جلا وطن شده ام
در تمنای لعل شیرینش — همچو فرهاد کوه کن شده ام
در گلستان حسن گلرویش — همچو بلبل ترانه زن شده ام
اشکبار آمدم چو ابر بهار — تازگی بخش هر چمن شده ام
عاشق عشق آمدم ز ازل — گرچه اکنون بقید تن شده ام
در ظهور آمدم ز عالم غیب — در لباس توئی و من شده ام
مرشدم عشق و من مرید ویم — دور از غیر خویشتن شده ام

عاجزا جز ثنای آن دلدار
از همه قصه بی سخن شده ام

آنکه بیمار از آن نرگس بیمار توام — کشته ناوک آن غمزه خونخوار توام
حاجتی نیست مرا بندگی دیر و حرم — ساجد طاق خم ابروی خمدار توام
در تمنای متاع وصلت از سر شوق — نقد جان در کف خود کرده خریدار توام
بندهٔ عشقم و ز بند جهان آزادم — زانکه دلبسته آن طرهٔ طرار توام
روز محشر نبود میل دلم سوی جنان — چونکه از روز ازل طالب دیدار توام

گرچه عاجز شده ام در ره عشقت صنما
لله الحمد که من عاشق سرشار توام

ما جای خویش گوشه میخانه کرده ایم — رندیم و قوت ساغر و پیمانه کرده ایم
روز ازل بیار چو گشتیم آشنا — خود را ز جمله عالم بیگانه کرده ایم
از حلقه سلاسل گیسوی تابدار — زنجیر بهر این دل دیوانه کرده ایم
هرگه که رخ فروزد شمع جمال او — خود را ز سوز عشق چو پروانه کرده ایم
از جاذبه محبت آن لیلی زمان — مجنون صفت مقام بویرانه کرده ایم

دلدادهٔ نگار وز اغیار فارغیم | جان را تصدق سر جانانه کرده ایم

از بند دین و کفر چو آزاد گشته ایم
عاجز بہ بین چه جرائت مردانه کرده ایم

بیا که بی تو شب و روز زار میگریم | ز درد هجر تو ای غمگسار میگریم
بهار آمد هر کس بیار خویش رسید | بحیرتم که چو ابر بهار میگریم
بباغ میروم از بهر سیر لاله و گل | به یاد روی تو ای گلعذار میگریم
برای دیدن شمع جمال روی ترا | ز سوز عشق تو پروانه وار میگریم
ته لیل چو شمع ز سودای شهد گفتارت | ز شام تا بسحر اشکبار میگریم
بارزوی تو ای شهسوار محبوبان | بره گذار تو من خاکسار میگریم

ببین بلطف و کرم سوی عاجز مسکین
که در فراق تو لیل و نهار میگریم

تا دل بتو دل برا رمیدیم | از قید وجود خود رمیدیم
جان در خم گیسو بتو بستیم | پیوند ز این و آن بریدیم
پیراهن زهدی قشردیم | چون عشق ترا بجان خریدیم
در کوی تو چون گذر نمودیم | از صحبت غیر پا فشردیم
مستیم ز خویش گشت بیهوش | یک قطره چو از لبت چشیدیم
سیمرغ ز کوه قاف فرتیم | در اوج هوای تو پریدیم

چون عاجز بینوای مسکین
عزلت ز جهانیان گزیدیم

بما لها آنچه تمنا به گفتیها کردیم | و وتش در آئینهٔ خویش تماشا کردیم
متن دل که قضا و قدر نقش اثبات کرد | شکر کز حاشیه مهر محشا کردیم

سبب سلب تجرد چو مذاهب دیدیم | ترک از مسجد و دیر کلیسا کردیم
گشته ام فارغ آزاد ز بند غمها | چونکه پیوند بدان زلف چلیپا کردیم
عین دریا شده این موج و حبابم بیقین | چون بچشم دل نظارهٔ دریا کردیم
شده معلوم که این هستی ما موهوم است | چونکه دیدار همان چهرهٔ زیبا کردیم
همچو عاجز شده ام فارغ از سود و زیان | لفظ جمعیت دل چونکه مهیا کردیم

من که از درد فراق تو بجان آمده ام | شهرهٔ شهرم بدنام جهان آمده ایم
بسملم کرد چو آن خنجر ابروی ترا | زین سبب هر دم با شور و فغان آمده ایم
صرف شد زندگیم بر در تو همچو سگان | لله الحمد که از خیل سگان آمده ایم
زاهدا پند مده رند خراباتی را | زانکه می نوشم و ز باده کشان آمده ایم
محتسب توبه مفرما من مست و خراب | بندهٔ عشقم و ز دیر مغان آمده ایم
گرچه عمرم شده آخر به نحافت بدنم | بر در عشق توانا و جوان آمده ایم
گاه گاه از لطف ببین سوی من عاجز زار | زانکه از درد و غمت ناله کنان آمده ایم

چون بسوی خویش می بینم بجز جانان نمی بینم | بهر سو بنگرم جز آن شه خوبان نمی بینم
رموز و هو معلم را بچشم دل همی بینم | که نور واجب مطلق بجز امکان نمی بینم
اگرچه صد هزاران مظهر حسنی است ز و ظاهر | ولیکن جامع اسما بجز انسان نمی بینم
حریمش کعبهٔ جانست درویش قبلهٔ دلها | از آن جز روی زیبایش باین و آن نمی بینم
چو شور انگیخت در عالم جمالش زانکه در هر سو | جهان از برخش چون شیشه جز حیران نمی بینم
چو دیدم روی آن گلرخ چه سان بینم باین و آن | بسوی لاله و گل سنبل ریحان نمی بینم

بجانان جان چو بخشیدم لباس یار پوشیدم
چو عاجز هرچه می بینم بجز جانان نمی بینم

اثر رخت مهر لیست یا مهتاب یا نور جهان | عارضت شمع شبستانست یا باغ جنان

حقه لعل لبت یاقوت یا تنک شکر | یا بود سرچشمهٔ آب حیات جاودان

زلف مشکین ترا تعبیر سازم با عبیر | یا بشاخ سنبل یا دام هر انس و جان

قامتت را گلبن نوخیز خوانم یا الف | یا مگر نخل سرفراز نیست یا سرو روان

مطلع انوار سبحانی شده پیشانیت | یا صباح فیض یا آئینهٔ صاحبدلان

نکته از گلشن رازیست خال دلکشت | یا که زاغ باغ جان یا مردم چشم جهان

چشم تو جام می یا نرگس شهلاست این | غمزه ات شد فتنه یا ناوک برای عاشقان

ابروت محراب یا کانست یا قوس قزح | یا هلال عید یا شمشیر خونخم یا کمان

اگر چه عاجز گشته ام در مدح آنجانان ولی | میخورد حسرت ز شعرم شاعر هندوستان

ای رخت خورشید تابانست یا باغ جنان | قامتت همچون قیامت کرد شور اندر جهان

از کمان ابروت یا چشم پر افسون تو | میزند تیر خدنگ غمزه ام در هر زمان

گر مه رویت بیفروزد ز بام قصر خویش | شهر پر غوغا شود ماهی برامد ز آسمان

گر بدین گلرخ گذر سازی بباغ از بهر سیر | هر طرف از بلبلان خیزد صد شور و فغان

نکهت گیسوی تو گردد چو همراه صبا | واله و بیتاب گردد مرغ جان عاشقان

چو بدیدار جمالت واله و آشفته ام | حاش لله جز رخت بینم بسوی این و آن

عاجزا سودای وصلت شد خریدار عشق | گشت فارغبال در عالم ازین سود و زیان

خجل گشته زحسن عارضت گل در چمن | می برد از زلف مشکین رشک مشک اندر ختن

نرگس اندر بوستان حیران شده از چشم تو | آهو از شرمندگی هر لحظه گشته بی وطن

از لب شیرین تو صد جان شیرین عاشقان | ساخته بر باد چون فرهاد اندر کوه کن

عیسی آسا مرده را زنده کند گفتار تو | چونکه سازی از لب شکر شکن پر در سخن

سوسن از مدح زبان با صد زبان قاصر شده | سلک دندان تو برده آب از در عدن

پرده ها غنچه در دندان خنده جانبخش تو | میخورد آسیب حسرت سیب از سیب ذقن

گرد سرو قامتت چون قمری کوکوکنان   هر طرف با صد شغف نعره زنان هر مرد و زن
در گلستان جمالت عاجز بیدل صفت   هر زمان نوحه زنان غلغل کنان و رقص زن

همدم من و مبادم از خانه می آید برون   بهر تاراج دل دیوانه می آید برون
و هر جانان بدرج جان نهان میداشتم   لیک از چشم ترم چون دانه می آید برون
شمع رخسارش که هر جا رخ برافروزد حسن   هر نفس از خانه چون پروانه می آید برون
گاه حسن خویش را بر گل تجلی میکند   گه بشکل بلبل مستانه می آید برون
گاه خم و گاه ساقی گاه گردد باده نوش   گه بطرز باده و پیمانه می آید برون
گه لباس عاشقی بر خود هویدا میکند   گه بطور دلبر و جانانه می آید برون
گاه عاجز را همی خواند به بزم وصل خویش   گاه از کاشانه چون بیگانه می آید برون

صنما نقاب کاکل از روی خویش واکن   یکدم چو صبح خندان آفاق پر ضیا کن
تاکی نهفته داری از من جمال رویت   دردم بحد رسیده بهر خدا دوا کن
ای ماه برج خوبی بردار پرده از رخ   عشاق را بحسنت مفتون و مبتلا کن
نه خانه چون زلیخا کردم نثار راحت   یکبار یوسف جان نظری باین گدا کن
بر لب رسید جانم شد تلخ و خشک کامم   یک قطره از لب خود در کام خشک ما کن
بیگانه گشته ام من از خانمان و زخویش   از لطف گاه گاهی با خویش آشنا کن
عاجز غریب مسکین از هجر تست غمگین   باید تصدق سر او را از غم رها کن

خوشا آندل که شد در عشق جانان   اسیر حلقهٔ زلف پریشان
زتاب روی او در جعد مویش   گذر سازد ز بند کفر و ایمان
ز گلرخسار آن نازک نهالی   چو بلبل هر زمان باشد غزلخوان
با فسون سازی لبهای میگون   بود چون نرگس بیمار حیران
کند پر خون چو غنچه دامن خویش   همی سازد چو گل چاک گریبان

ز شوقش اشک خون ابر بهاری	بریزد خون دل از جیب دامان
ز درد هجر جانان هر سحر شام	چو عاجز مینماید شور و افغان
دلم در چین زلف آن بت چین	شود چون مرغ دام افتاده غمگین
فراغت یافتم از سیر بستان	چو دیدم بر عذارش خط مشکین
ز قرآن رخت خواندم چو آیت	بیان سازیم ازان صد شرح رنگین
دل شوریده ام شد شهره شهر	نه چون بوزید جو بد اسپ و فرزین
دل و جان میکند عاجز نثارش	اگر گوید سخن از لعل شیرین
شد موسم بهار نیامد نگار من	گلها شگفت و نیامد آن گلعذار من
آمد بهار یار بیار آرمیده شد	در حیرتم که یار نشد در کنار من
شد لاله زار اندر دامان کوه ها	یارم نظر نه کرد بدین حال زار من
من خاک راه آن بت طناز گشته ام	شاید که پای لطف نهد بر عذار من
با آهوان صحرا کردیم اختلاط	امیدوار آنکه نماید شکار من
عاجز بزیر بار غم یار گشته ام	افسوس آنکه نامد آن غمگسار من
ایکه گلزار رخت بنگر ز ارجسم من	وی قدت دلجو ببین در جوئبار چشم من
گرد از باران فزو گردند لیکن چشم من	چونکه میبارد فزون گرد غبار چشم من
سیل اشک چشم من هر کس که می بیند بچشم	چشم میپوشد بحیرانی ز کار چشم من
خاک خواهم گشت هم خاکم نماید در جهان	لیک ماند در جهان این یادگار چشم من
در حریم سینه خود جای تو به نموده ام	گر ز لطف خود درا از رهگذار چشم من

چشم من از خار خار هجر تو پر خار شد
عاجزم از بهر حق کن دور خار چشم من

در هوای آن پری دگشته ام خوار و زبون	می برم از شور عشقش سر بصحرای جنون

صد هزاران مجنون اندر تاب و پیچش شد خراب   صد چو لیلی گشت اندر جعد مویش لیل گون

زلف او دام است خالش گشت همچون دانه   بر امید دانه افتاده در دامش فزون

از خیال لعل شیرینش جهان پر شور شد   صد چو فرهاد گشته غرق اندر بحر خون

جمله خوبان جهان با سرو قد خویشتن   پیش سرو دلربایش همچو نون شد سرنگون

گرچه گشتم واله و شیدا چو بلبل بینوا   لیک عشقش طوطی طبع مرا شد رهنمون

با چنین حسن و لطافت کس نباشد در جهان   شهر پر غوغا شود هر که می آید برون

عاجزا از قید هستی درگذر تا میرسی   در مقام لا تخافون و لا هم یحزنون

غرق در بحر عین ذاتم من   متصف با همه صفاتم من

خوانده ام از درس ازل   فارغ از جمله جهاتم من

گاه اندر طواف کعبه شوم   که بگرد منات و لاتم من

در مساجد بوعظ پردازم   در مغان شیخ صومناتم من

همچو عاجز شراب مینوشم   گرچه با صوم و صلواتم من

ای قامت رعنای تو رشک سهی سرو روان   وز نرگس حیران تو حیران شده جمله جهان

گر بدین گلروی خود سازی گذر اندر چمن   گردد ز عاکوی رخت صد بلبل بیجا نمان

از چشمه لعل لبت شد کام جان من شکر   گشت از شمیم زلف تو خوشبو مشام عاشقان

ای منور هر دو عالم از جمال روی تو   وی مشام عاشقان خوشبو ز عنبر بوی تو

ماه عید آمد همه کس میل دیدارش نمود   ماه عید عاشقان شد گوشه ابروی تو

گشت صبح عاشقان چون ماتم شب تیره رنگ   چون سحاب زلف مشکین شد حجاب روی تو

گشت دشت عاشقان همچون گلستان خوشنما   ریخت خون عاشقا چون نرگس جادوی تو

نیست یکدل در جهان از داغهای عشق تو   بلکه عالم شد اسیر حلقه گیسوی تو

با شهیدان محبت کار عیسی میکند   چون نسیم صبحدم آید ز راه کوی تو

گردد سرو قامتت هر لحظه عاجز بینوا — همچو قمری مینماید نوحه کوکوی تو

ایکه عمرم گشت آخر در هوای روی تو — چونکه خواهم خاک شد خاکم براه کوی تو
روز محشر جانب طوبی نداریم احتیاج — زانکه باشیم زیر ظل قامت دلجوی تو
گرچه دورم از وصالت لیک هر جا میروم — چشم بگشایم بکوئی خاطرم در سوی تو
خوبرو هستی ولیکن خواهداری پرعنا — کاشکی چون روی نیکو بود نیکو خوی تو
جان من در پیچ زلفت گم کن شانه اش — گلسلد رگهای جان من بناز موی تو
تازه گلهائیکه خوشرنگ اند و خوشبو در چمن — نایدم خوشتر بجز خوشرنگی و خوشبوی تو
سجده سازد هر کسی با قبله بیت الحرام — سجده عاجز بمحراب خم ابروی تو

جانا بیا که باد صد جان فدای تو — دارم هوس که خاک شوم زیر پای تو
حاشا که جز تو بنیم از چشم دل که چون — مرگم ز بهر تست حیاتم برای تو
بیگانه ام ز خلق همه بل ز خویشتن — چون گشته ام ز صدق و صفا آشنای تو
سیر جنان بکار نیاید بعاشقان — زیرا که طالب اند بسیر سرای تو
جور و جفا که از تو رسد هیچ نیست نیست — چون نیست هیچ احسان خوشتر ز جفای تو
عاجز بگلعذار تو چون عندلیب هست — هردم ز سوز عشق کند هو و های تو

ایکه مجنون است عالم در هوای روی تو — صد چو لیلی شد اسیر حلقه گیسوی تو
بهر طوف جان من شد قبله روی تو بس — ساجدم در پیش محراب خم ابروی تو
گشته ام غواص اندر بحر بی پایان عشق — غوطها خوردم برای گوهر لولوی تو
نیست مایل این دل محزون من با این وان — کافر آنکس که نماید میل دل جز سوی تو
هر زمان افغان و خیزان میروم از رو خویش — تا مرا بسمل نمودن غمزه جادوی تو
مطلب عشاق نبود سیر گلزار جنان — زانکه از فردوس خوشتر مینماید کوی تو
عالمی مشغول اندر کار بار خویشتن — عاجز بیچاره اندر شغل ها و هوی تو

ای هر دو کون قطرهٔ بحر نوال تو / خورشید ذره ایست ز حسن و جمال تو
کس نیست در جهان که بکنه تو می رسد / افهام قاصر اند ز وصف کمال تو
کر و بیان ز صولت تو گشته صم بکم / خواص پر هراس ز جاه و جلال تو
تفسیر حسن تست ز حد بشر برون / من کیستم که سازم تقریر حال تو
گردد شکفته غنچهٔ جان حزین من / هر گه که یاد آرم قیل و مقال تو
چون شاه عشق بر دل من خیمه زن شده / هر دم کنم بطبع خیال خیال تو

عمری گذشت عاجز بیچاره بر درت
سایل بصدق دل شده بهر وصال تو

ای قبای دلبری بر قامت دلجوی تو / ماه رویان را فروغ از آفتاب روی تو
حسن خوبان جهان از آب حسنت تازه شد / زانکه آب دلبری هر سو روان از جوی تو
قبلهٔ دل کعبهٔ جانم شده مهر رخت / سجده گاه راستان طاق خم ابروی تو
از فسون چشم تو افسانه ها در خانه ها / کرد سحر سامری آن غمزهٔ جادوی تو
هر طرف هنگامهٔ دلبستگی داری بپا / مرغ جان عاشقان شد بند در گیسوی تو
سیر گلزار جنان ناید بکار عاشقان / زانکه از گلزار می بینند خوشتر کوی تو
صد هزاران گلرخان آشفتگان زلف تو / زان سبب عاجز شده آشفتهٔ خوشبوی تو

ای که حسن خویش را خود آشکارا کرده / خویش را بر حسن خود مفتون و شیدا کرده
بی نشان بودی تو همچون گنج اندر کنج غیب / در همه نام و نشان خود را هویدا کرده
کسوهٔ معشوقی از ناز و ادا پوشیده / هم لباس عاشقی بر خویش پیدا کرده
چون جمال خود بطرز یوسفی کردی عیان / غارت نقد دل و جان زلیخا کرده
از لب شیرین چو بخشیدی بشیرین قطره / شور و شر در جان صد فرهاد برپا کرده
چونکه لیلی را ز فیض زلف خود بنواختی / جان قیس از مشکبویش پر ز سودا کرده

نور رخسارت نمی گنجد میان عرش و فرش — حیرتی دارم که چون در صحن دل جا کرده

چشم هر کس از تماشای جمالت عاجز است — قابل دیدار خود این دیده ام را کرده

یارم ز کنج عزلت برون بر آمده — در هر لباس و صورت موزون برآمده

در کسوت حروف نمایان بهشتوی — که جلوه کر بمعنی و مضمون بر آمده

که شد بطور سینین و گهی بلده امین — که گشت طین و گاهی زیتون برآمده

که در نماز و گاه چو صوفی برقص باز — گاهی ترانه ساز لقا لون بر آمده

که صورت سراب گهی موج که حباب — که صاف آب و که خود جیحون برآمده

گاهی بجاه شاه گهی کسوت گدا — که مهر و گاه ماه بگردون برآمده

گاهی بحسن خویش بود لیلی زمان — که قیس وار صورت مجنون برآمده

که اسم با مسمی شیرین صفت شود — گاهی بکوه غم شده محزون برآمده

در برقبای نور جمال خدا نمود — عاجز چو دید واله و مفتون برآمده

یارم بهر نمونه نمودار آمده — از خفتی بصورت اظهار آمده

عالم چو تاب سطوت دیدار او نداشت — در اسم و وصف بهر پدیدار آمده

آئینه ساخت بهر تماشای حسن خویش — برعکس خود بعشق دل افگار آمده

تا جلوه کرد اندر اسباب دلبری — زان پس برحسن خویش خریدار آمده

گاهی بوصف عاشق بیدل شد آشکار — گاهی بطرز دلبر و دلدار آمده

منصور وار گفت انا الحق بشان خویش — از حکم شرع خود بسر دار آمده

عاجز خلاص یافت ز نام و نشان خویش — چون در کمند زلف گرفتار آمده

نور ازل چو اندر امکان بر آمده — در هر لباس صورت هر شان برآمده

خود لاله و گل و ریحان سنبل است — خود بهر سیر خود به گلستان برآمده

خود وحی و خود منزل خود ذات مرسل است — خود در ظهور آیت قرآن برآمده

ساجد شدند جمله ملائک چه خاص و عام
چون در لباس حضرت انسان برآمده

که در لباس قبطی دعوی انا نمود
که در لباس موسی عمران برآمده

که صورت خلیل شده نار نور کرد
که شد ذبیح و نسبهٔ قربان برآمده

تسخیر کرد آدم و دیو پری همه
چون در لباس شاه سلیمان برآمده

در کسوهٔ مسیح بسا مرده زنده کرد
خود شکل احمد شه شاهان برآمده

خود در لباس بوبکر هم عمر شده
هم خود بشکل حیدر و عثمان برآمده

گاهی کلیم و گاه نظام است فخر دین
که نور که جمال ملتان برآمده

چون در لباس شاه خدابخش شد عیان
عاجز بدید واله و حیران برآمده

ای بصد ناز و ادا جلوه نما آمده
سرو قدی ماه رخ و ماه لقا آمده

گاه گل گشتی و هم رونق گلزار جهان
گاه بلبل شده و نغمه سرا آمده

گاه در مظهر عشاق شدی جلوه نما
گاه در شکل بتان حسن فزا آمده

لامکانی و ز هر نام و نشان آزادی
با همه نام و نشان در همه جا آمده

طایر قدسی و از وحدت پرواز زدی
بهر نظاره کی اهل صفا آمده

وه چه بیرنگی و شد از همه تو رنگ عیان
طرفه بیچونی و با چون و چرا آمده

هر چه آید بنظر نیست بجز ذات دگر
عین اشیائی و ز جمله جدا آمده

گاه چون عاجز بیچاره کنی سر نیاز
گاه از ناز بصد جور و جفا آمده

خوبی چهرهٔ زیبائی تو سبحان الله
جلوهٔ حسن دل آرای تو سبحان الله

صد دل مرده شود زنده ز ذوق سخنت
معجز لعل شکرخای تو سبحان الله

بهر آشفتگی حال پریشان مرا
بوی آن زلف سمن سای تو سبحان الله

بهر تفریح دل سوختهٔ گرمی عشق
سایهٔ قامت رعنای تو سبحان الله

شاهد موی میانی و سراپا نازی
ای خوشا ناز سراپای تو سبحان الله

عاجز از روز ازل گشته ز چشمت مخمور

مستی نرگس شهلای تو سبحان الله

ای رخت کافور و زلفت مشک و عنبر آمده
یا که شاه زنگ به همه لشکر پر پیچ و تاب
یا که مار مشکفام پاسبان هولناک
یا که از اعجاز حسنت شد تماشای عجیب
یا که زاغ از آشیان قدرت پروازی نبوده
یا که بر سر چشمهٔ آب حیات جاودان

یا که لاله زیر شاخ سنبل تر آمده
یا چنین چشمت سوی اقلیم خاور آمده
بر سر گنجینه پر لعل و پر زر آمده
روز و شب یکجا بیکدم در برابر آمده
بیضهٔ خورشید تابان کرده تا در بر آمده
ظلمت شبگون برویش سایه گستر آمده

مرغ جان عاجز افتاد در دام زلفت شد اسیر

چشمش از تاب رخش بیمار و مضطر آمده

ای آفتاب روی تو هر ذره تابان ساخته
بهر شکار عاشقان پیوسته بربسته میان
از چشمت السمین بدن حیران است نرگس و چمن
صورت کر روشن بمنظر عارض تو بغلط
لعل لبت میگون شده لاله از آن پر خون شده
ای قامتت سرو روان شکل الف پیدا از آن

وی جعد عنبر بوی تو عالم پریشان ساخته
کرده کمان از ابروان ناوک ز مژگان ساخته
شرمنده آهوی ختن جا در بیابان ساخته
تصویر سطر از خال و خط آیات قرآن ساخته
غنچه بر آن مفتون شده چاک گریبان ساخته
عشاق جانش همچو جان در سینه پنهان ساخته

عاجز غریب بیوطن فارغ شده از ما و من

جان و دل هم جسم و تن در عشق قربان ساخته

دوش در چشمم خیال آن لب میگون شده
گرد ماه روی او گیسوی او شد حلقه زن
از خیال خال مشکین این دل غمگین من
صد هزاران لیلی پر حسن از حسن رخش
هر که آن با نرگس جادوی او شد چار چشم
سهل نبود عشقبازی هر که عاشق میشود

وین عجب کین اتفاق آب و آتش چون شده
همچون هاله گرد آن ماه که بر گردون شده
همچو لاله سینهٔ رنجیده ام پر خون شده
چاک کرده تا پیرهن در عشق آن مجنون شده
مست و بیخود میشود و از خویشتن بیرون شده
سینه آتش پر سوز باشد دیده اش جیحون شده

قامت عاجز که بود از خرمی همچون الف
زیر بار عشق او بنگر که همچون نون شده

زهی سر تو مشرف بتاج لولاکی — طفیل تست معزز چه نوری و خاکی
ظهور کرد چو نور رخت بکسوهٔ آدم — شدند ساجد تو ساکنان افلاکی
عروج کرد چو ذاتت معارج افلاک — ملائک همه کردند میل فتراکی
زشرح صدر تو آمد عیان الم نشرح — زوصف حسن وجمال تو ماعرفنا کی
بیا بکلبهٔ احزان من بلطف و کرم — که بی تو میگذرد روز و شب بغمناکی
ثنای حسن وجمالت چه میکند عاجز — که برتر است ثنایت زحد ادراکی

عالم منور است زنور محمدی — ظاهر شده جهان زظهور محمدی
بیخود شود زخویشتن وزشعور خویش — محرم هر آنکه شد زشعور محمدی
فارغ شود زدردهای دوجهان — هرکس که ذوق یافت سرور محمدی
مقبول میشود بجناب خدا کسی — کو پس روان شود بامور محمدی
عاجز همی فرستد صلوة صد هزار — از صدق جان و دل بحضور محمدی

والضحی وصف نکوروی رسول عربی — شرح واللیل زگیسوی رسول عربی
کرد ازاید چون سرمهٔ مازاغ بچشم — مست شد نرگس جادوی رسول عربی
نقطهٔ وحدت افراخت چو قد گشت عیان — الف قامت دلجوی رسول عربی
قمری باغ جنان ازپی امید وصال — میکند نغمهٔ کوکوی رسول عربی
قبلهٔ جان و دلم نیست بجز مهر رخش — ساجدم درخم ابروی رسول عربی
دل وجانم بتمنای وصالش حیران — سرمن خاک بسر کوی رسول عربی
صبحدم باد صبا بوی زیثرب آورد — مست شد عاجز ازبوی رسول عربی

ایکه از شمع رخت بزم جهان افروختی — همچو پروانه چرا بال و پرم را سوختی

از طلسم نرگس حیران تو حیران شدم / زانکه از دیدار عالم دیده ام را سوختی
کرده تاراج از تیغ نگه ملک دلم / راست میگو اینچنین فن از کجا آموختی
ای ز تیغ ابروان و خنجر مژگان خویش / طرفه تر سامان برای قتل من اندوختی
عاجزا کردی هزاران سود در سودای عشق / زانکه بهر وصل جانان نقد جان بفروختی

ای فروغ حسن تو هر لحظه در افزود کی / ناز بی انداز تو هر روز در بهبود کی
از تغافلهای طبعت میشوم افسرده دل / تا بکی داری مرا در حالت افسرد کی
خنجر مژگانست اندر سینه ام صد زخم زد / زان سبب دارد گریبانم بخون آلود کی
بلبل دستان سرایم بر رخ گلگون تو / دایم اندر باغ حسنت باشدم آسود کی
عاجزا مرغ دلت با درد و غم چون خو گرفت / زانکه زان دلدار هم باید کهی خوشنود کی

ایکه پنهان از همه هم در همه پیدا توئی / شد همه شیدا تو هم بر همه شیدا توئی
در لباس عاشقان کردی ظهور عشق خویش / هم بشکل ماهرویان آفت دلها توئی
موج گوناگون ز جوش عشق خود کردی برون / در حقیقت عین موج و جود هم دریا توئی
چونکه انسان را بنور خود منور ساختی / سجده گاه خاص و عام عالم بالا توئی
سالها شد عاجز مسکین فتاده بر درت / مشکلش حل کن که حل سازنده مشکلها توئی

ای فروغ کوکب حسن تو در رخشند کی / ماهرویان را ز خورشید رخت شرمند کی
ماه تابان از جمالت می برد صد انفعال / چشمه خورشید دارد از رخت رخشند کی
جمله شاهان جهان از قاف تا هم قیروان / چون گدایان بر درت اندر مقام بند کی
حشمت و شوکت نمیخواهم ز درگاه تو / بلکه میخواهم مسکینی و سر افگند کی
جان من از گریه بسیار من گشته خراب / زانکه آنت میرساند خانه را بارند کی

عاجز بیچاره اندر هجر تو شد جان بلب
ده وصالش تا کرد بهرمند از زند کی

یار نکشود بمن چشم سیاهی گاهی
خوش نظر مود دلم را بنگاهی گاهی

تاج خورشید بخجلت بسر افتد بزمین
زانکه کج میکند آن ماه کلاهی گاهی

دود آلوده بگردد ز سمک تا بسما
چونکه از سوز برون سازم آهی گاهی

الف قامت من گشت دوتا در غم او
وای یا رحم نشد پشت و پناهی گاهی

گشته ام خاک رهش لیکن آن شاه جهان
قدم رنجه نفرمود براهی گاهی

گفتم ایجان بدولت رحم گهی میگذرد
گفت عاجز بچنین حال تو گاهی گاهی

چو زلف مشک سا را میگشائی
جهان واله کند خود مینمائی

نظیرت نیست در اطراف عالم
تعالی الله چه نازک دلربائی

بدین حسن و بدین جاه و جلالت
روا باشد ترا کشور گشائی

چه باشد گر بتخت سینهٔ من
ز راه دیدهٔ من می درائی

دوای درد عاجز را چه پرسی
که هم دردی و هم خوشتر دوائی

مرا یاریست فرخ دلستانی
جوان نازک و موئی میانی

قدش در باغ خوبی نخل سر سبز
رطب چینش همه پیر و جوانی

جبینش مطلع صبح سعادت
رخش خورشید تابان جهانی

سراپا ناز از سر تا بپایش
فدایش مینمایم جسم و جانی

نمی بیند بسوی حال زارم
نمیشنود از من این شور و فغانی

شدم خاک ره او از سر مهر
نکرده که بحالم مهربانی

خطا گفت آنکه دل را ره بدل هست
که هستم درد مند او شادمانی

بجانان در جهان مشهور لاکن
نه جانا نیست بل جان جهانی

به سوی عاجز مسکین نه بیند
عجب در حسن دارد بی گرانی

مرا یاریست نازک دلربایی — همایون طلعت و میمون لقایی
قدش طوبی ز فردوس برین است — مبارک سایه اش همچون همایی
لبش سرمایهٔ یحیی العظامی — کلامش نسخهٔ غنیه شفایی
همی نازم بدان ناز و ادایش — دلم بربود با ناز و ادائی
چه شور انگیخت در عالم جمالش — چو من صد شیخ و شابش مبتلایی
ستم کیش و عجب نامهربانی — نمی سازد بکس مهر و وفایی
چو کم گردد ز جاه و حشمت او — چو بنوازد بمسکین و گدایی

ثنایش برتر از شرح بیانست — چه سان عاجز کند او را ثنایی

کاشکی گر یار با من یار بودی کاشکی — دلبر من مونس غمخوار بودی کاشکی
گشت از تیغ فراقش سینهٔ من ریش ریش — مرهم این سینهٔ افگار بودی کاشکی
گشته ام بیمار و حالم را نپرسد از عنا — شیوهٔ او پرسش بیمار بودی کاشکی
با رقیبان مختلط باشد نبیند سوی من — وای دور از صحبت اغیار بودی کاشکی

بر درش صد عاشقان شد مستفیض از فیض او — بنده عاجز هم بران در بار بودی کاشکی

بهار آمد چه سود از وی که گلرخسار بایستی — چه دلدارم بگلزار و چمن دلدار بایستی
صبای صبحدم آمد نسیم گلستان آورد — نسیم گل چه کار آید نسیم یار بایستی
چمن سرسبز شد رنگین و میده لاله و نسرین — تماشاگاه من آن سرو خوش رفتار بایستی
بگلشن گشت گل خندان عنادل شد ثناخوانان — منم از دوری و غم نالان که آن غمخوار بایستی
چو فرهادم بکوه غم نمانده صبر و آرامم — دوائیم آن لب شیرین شکربار بایستی
ز دردش روز و شب نالان دو چشمم گشت خونباران — شفای چشم من زان نرگس بیمار بایستی

بدربارش هزاران مستفیض از فیض روی او
دریغا جای عاجز هم بران دربار بایستی

ای لب لعل تو شیرین همچو ش و ک ر می برد صد انفعال از حسن رویت م و ه ر
حسن خوبان جهان را نیست با تو نسبتی زانکه شان همچون نجوم اند تو چو ق و م ر
واصفان هرچند در وصف تو مرکب رانده اند معترف گشتند شان از ق و ص و ر
کی بود یارب که آرد آن نگار اندر کنار سینه ام بر سینه با شد ل و ب ر ل
مدتی شد بر درت همچو سگان جا کرده ام دور نبود گر وهی یک ل و ق و م و ر
بزم وصلت جای خاصانست وین بیچاره را جا بده همچون سگان خویشتن ب ر د و ر

شاعران اشعار میگویند خوش از یکدگر
لیک عاجز شعر میگوید ز س و و ا و ر

ای که اطلاق اندر جمله اشیا آمدی خود بخود متجلی اندر وصف اسما آمدی
چون ز احدیت شدی در ملک وحدت نغمه زن ای احد احمد شده توحید فرما آمدی
مرجع جمله سلاسل خود توئی ای بیمثال در مثال شیر یزدان آشکارا آمدی
چونکه حسن خویش را ظاهر نمودی در حسن در لباس عبد ای واحد هویدا آمدی
فیض و فضل خویش را کردی مفوض با فضل هم به تخت بلخ شاه دین و دنیا آمدی
خود سدید الدین شدی اندر لباس مرعشی هم امین الدین امین راز دلها آمدی
گشته ممتاز بهر شادی هر خسته دل بهر فیض چشت بو اسحاق پیدا آمدی
لم یلد گفتی و لم یولد ولیکن در ظهور بن فرشتافه ابی احمد مسما آمدی
بهر نصرت دین احمد بو محمد گشته همچو یوسف با رخ موزون و زیبا آمدی
گاه قطب الدین مودودی و گه حاجی شریف از برای اقتدای جمله عرفا آمدی
مستعینا زا معین الدین لقب فرموده ماحی کفر و ضلالت و دین افزا آمدی
خود وکیل باب رحمت گشته در ملک اوشر خود فرید الدین تو لعل شکرخا آمدی
خود نظام الدین سلطان مشایخ بوده هم نصیر الدین چراغ خانه یکی آمدی

خود کمال الدین توئی و سراج عالمین
هم برای رونق دین علم پیدا آمدی

در لباس شیخ محمود آمدی راجن لقب
چون چمن در هر چمن بهر تماشا آمدی

گاه در شکل حسن کردی محمد اسم خویش
شیخ محی الدین اندر وصف احیا آمدی

خود کلیم الله شدی بر کوه طور اهل دل
هم نظام الدین بدین حسن دلارا آمدی

خود تو فخر الاولین و آخرین الفخر الدین
از پی راه هدایت هادی ما آمدی

قبلهٔ عالم توئی و شد همه از نور تو
چونکه از نور محمد در تجلی آمدی

چون جمال خویش را بر خود هویدا کردهٔ
شاهدی و هم بحسن خویش شیدا آمدی

چونکه اندر خیرپور نورای خدا بخشندهٔ
عالمی پر نور کردی و مبرا آمدی

آمدی دُرّ فرید از بهر تاج سلطنت
پس تو در برج غلامی چون خفا آمدی

مدتی شد بر درت سائل شده عاجز امام
بخش او را که خود از اهل عطا ها آمدی

حسب الفرمایش عالیجاه قادر حسن خان مهتمم
دفتر محکمهٔ چیف انجنیر و معتمد تعمیرات عامهٔ سرکار آصفیہ
ساکن حیدرآباد دکن

Cultural Academy

